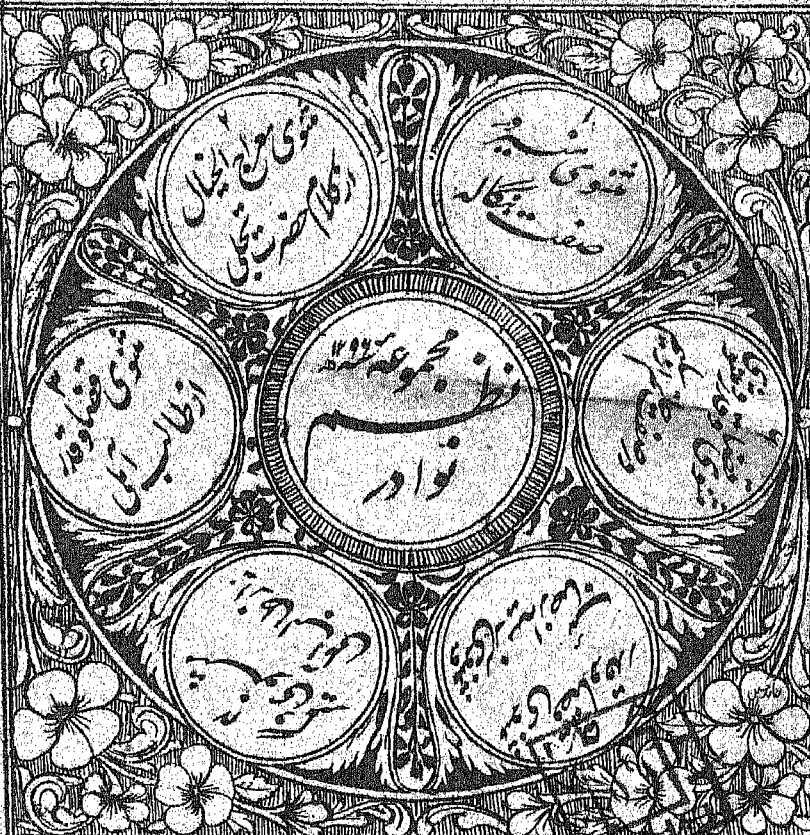




# صنعت کلام و سخن نگاری و فن و مین و سخن

گل دام صید عقدا و خیالات نیکین اساتذہ یعنی مجموعه تفویضات که بنظر که امکان بهر کمال بدست و مایه فراد



عبدلایم سخن شناس بهر سخن مقال زبان آورنا و ک خیال منشی بن دیال صاحب منشی بهمنی

در مطبع می مشی نو کشتو طبع بین کما شد

# اطلاع

اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں ثنائین کو نہرت مطول سے جو علمی و موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ حقیقت اس مال نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب نفیس نظم و منظومات فارسی و کتب قصہ جات مشہور و نظم اردو و ذیل میں درج کرتے ہیں تا طریق یقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و معبرہ اتنی ادھار دین

## قصص نظم و منظومات فارسی

پہنچت الشروح و مشہور شرح علماء کلمتہ مولفہ بہ  
مولوی بدر علی صاحب عظیم آبادی و مولوی سید  
حسین علی صاحب جو پوری جو کلمہ صاحبان کو نسل کلمتہ  
میں شرح کثیرہ سے مرتب ہوئی ہے تحقیق شرح شریف  
منشوی سہلستان - بہ نفع دوستان - ہندی  
تصنیف منشی ہرگوپال کفست  
لہذا من فارسی - تصنیف مافیضی منشویات میں  
بہم پایہ زلیخا سے جامی ہے -  
لیکھنؤن ملا ہاتھی - مشہور قصہ اور لایعنی  
لیکھنؤن خسرو و خسرو کی بیگم سے یہ ایک کتاب  
منشوی بہشت بہشت امیر - ناو منشوی  
از تصنیفات حضرت امیر خسرو لطافت میں قابل ہے -  
لیکھنؤن نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی  
خسرو و شیرین - نظامی گنجوی مشہور ہے  
بہشت بیکر نظامی -  
شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ -  
منشوی انیرنگ عشق معروف بہ منشوی غنیت  
منشوی انتشار عم تصنیف مولوی محمد مقیم بہار پوری  
منشوی قضا و قدر تصنیف میر علی رضا متخلص بجلی  
نالہ منظور تصنیف سید منظور احمد صاحب -  
شکرستان خیال و خوان نعمت -  
دو کتابیں نوادرات سے ہیں -  
منشوی نوالہ لالی شاعر مشہور و شاعر سمجھان

منشوی نخل سہرارد تصنیف مولانا نظامی -  
منشوی شمعہ لہر قین - منشی تصنیف حکیم  
افضل الدین نانا قانی شہزادانی طبع ہدیہ -  
منشوی تحفہ الاحرار از تصنیفات علامہ عبدالرحمن جامی -  
منشوی یوسف زلیخا جامی منشی تہذیب مزین جمالی کی -  
ایضا منشوی - یوسف زلیخا سے جامی مشہور ہے  
کاغذ قاضی حاشیہ میں منشی ہے -  
ایضا - کاغذ سفید سے مصرع مع ٹیٹل -  
شرح زلیخا فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب  
یوسف زلیخا ناظم ہروی - سجاد یوسف لکھنؤ جامی  
یوسف زلیخا فردوسی منظوم جو مصرعہ کر طرح ہوئی -  
ظفر نامہ مولانا ہاتھی تہذیب فوختات کا مال ہو سکتا ہے  
سکندر نامہ میری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ -  
ایضا - کاغذ سفید گندہ و گلابی -  
ایضا آخر د -  
سکندر نامہ گنجوی - تصنیف مولانا نظامی گنجوی -  
شرح سکندر نامہ - تصنیف محمد تقی الدین شاہ  
امیر سلطان صفائی -  
شرح سکندر نامہ - معروف بہ شرح محمد گوی  
یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں نہایت مستند  
ہے حسب فرمائش میان چرخ دین تا جہت تالیف ہو  
مرتبہ اول اس طبع میں طبع ہوئی -  
شرح سکندر نامہ کلاں - موسوم

# صنایع محکم کا فضل و مہر کا برعنوان معینان قلمین

گل دام صید عنادل خیالات تکلین اسانده بعضی مجموعہ تنویات کہ بنسرتہ ارکان انہر کا لید سخت و پایہ جہت



حسب ایامی شمس شیرین مقال زبان آور نازک خیال شبنم دیاں صاحت نشانی پختی

در مطبع می مشرقی نو کشتور مرقعہ حسن حاشیہ





گفت اهل سخن را بی قرینه  
 که کسی کو نام پاکش در کرده  
 ز نو کرش آشنای کامیاب  
 چنان در یاز شوش گشت بیجا  
 بود آب ز صفا در جبهت جوش  
 حباب از شوق گشته آشنایش  
 شده بحر عطاسی او توانگر  
 بهار حسن را رنگ حیا داد  
 ز لطفش می پرستان گشته شاد  
 ز فیض نغمه سنج بی سرو بن  
 ز فیض حدا و تا بهره یابست  
 چو گشتم تر زبان از فیض تحمید  
 منیر این بحر را چون نیت پایا  
 بر آب دیگر آهنگ شنا کن

روان در بحر با ساز و سینه  
 چو گوهر آبرور اگر در کرده  
 که چشمش بر نفس همچون حباب  
 که حلقه بر در او زوز گرداب  
 بهر دم قطره زان گردد و بسویش  
 زده زان تیغ بر گرد و هواش  
 ز لطفش گشته روشن آب گوهر  
 کل نظارت را نشود نهاد  
 بکشتی کرده سیر عالم آب  
 کند کشتی بر دوسا ز ناخن  
 سخن پیغمبر صاحب کتابت  
 و لم شد غوطه زن در بحر توحید  
 مشوبی آب ز دوا شنایان  
 بغت مصطفی لب آشنایان

که از کشتی می آید و عالم آب شایان

در لغت سرور کائنات

سرور کرده پاکان شد  
 جزا و خاتم میان انبیاست  
 بود در حلقه پاکش پیوست  
 بر ختمت آئین مستوت  
 بر پیغمبری ختم از جلال  
 ز معنی ساخت ایند کامیابش  
 خط پیشانی از سر لولاک  
 نگرده روی در خط هست او

نخستین موج در بای سبزه  
 دران خاتم بحر نام خدا نیست  
 زیر تبه همچو خاتم جامی در دست  
 گل ختمی ست در باغ نبوت  
 و چو دوش قطع نظم رسالت  
 ز دیوان ازل کرد آتشش  
 منوره دستخط از ایند پاک  
 کتاب از شرم در خط رفته زین

در بحر با ساز و سینه  
 چو گوهر آبرور اگر در کرده  
 که چشمش بر نفس همچون حباب  
 که حلقه بر در او زوز گرداب  
 بهر دم قطره زان گردد و بسویش  
 زده زان تیغ بر گرد و هواش  
 ز لطفش گشته روشن آب گوهر  
 کل نظارت را نشود نهاد  
 بکشتی کرده سیر عالم آب  
 کند کشتی بر دوسا ز ناخن  
 سخن پیغمبر صاحب کتابت  
 و لم شد غوطه زن در بحر توحید  
 مشوبی آب ز دوا شنایان  
 بغت مصطفی لب آشنایان

ملائک را بابر و شیش نیازست  
 بهتر موشش فروغ حسن ستور  
 ز فیض مصحف او نایبند  
 روانی برده چون از کفر ناپا  
 بنز موش میر سیل وحی اندیش  
 از بکشت بودت گشت همدو  
 یمن زافرونی حرف و عدد هم  
 چونور شیدست والا پای او  
 زنده چه و پیش پیش  
 بدل بسته خیال نور مطبق  
 شده تار و ضماش راهر زو  
 همه خاک ره او جبهه ناکان  
 چو گل چیدم ز او صاف جمالش  
 ز نفث اهل تیش بیت اشعار  
 دلک کز تیغ اهل بیت شایست  
 کند را بمن اگر تو سنیق یاری  
 همه بنیش فروز چشم مرموم  
 هلاک مهر هر یک میتوان شد

مگر ابروی او لون نداشت  
بود جوش سواد سوره نور  
از ابرو هندیان همچون بیدند  
بپارشته برون آورده ز نار  
کس را ن ساخته از شیر خوش  
شد امکان با وجود ابروی هم غوش  
که احمد است پیشی بر حد هم  
بنیغ از نور نبود سایه او  
بود خور کوچک در آتشش  
شده آئینه دار صورت حق  
عرق کرده ز انجم چرخ دوا  
نشان پای او محراب پاکان  
سخن رنگین کرم از لغت آتش  
شود بیت الله از اعجاز گفتار  
خروازین فیض خانه زادت  
بیارش کرم دخت نگار  
همه بر آسان شرع انجم  
منیر از مهر شان روشن روان شد

[illegible]

روبع پیت خان

چشم و مسافر هیچ پیفت غایت  
از آن بر لشکر آریان شدیم  
بشست تیغ دست و قرن است  
بجائی گوگان آورو در چنگ

که در پیش جوهر تیغ زیارت  
که می نازد بهم نامش شیشه  
و عای پیفتیش نقش نگین است  
حسودش را چو شد آماوه جنگ







تنامی ره نوردیدم پتیمیل  
به پینه چون رسیدم بادل شاد  
مرا بنود آب گنگ چون رود

پیشانی ویدم میل میل  
 دیوای کشیم اندر سر افتاد  
 کمر بستم که گروم بند و او

در تعریف و ریاضی گنگ

چو گنگ آبستن صد بحر قلزم  
کسی را ساحل و نیت معلوم  
بفکر آشنایان او فتاده  
کسی نام پل آبخام شنید  
کشیده موج تیغ کینه خواست  
بنوعی موج آبش خطنگارست  
گرفته زخمها خواهی سخواسه  
شده ماهی میان آب روشن  
بود آئین او اندیشه کاشه  
ز آبش مار کرده کامجوسه  
بریده منع آب برتن مار  
سر مردم آب از موج شکاری  
سهرم میل آب او باوجست  
چو آبش راز موج خط سیاست  
پرست از باد اگر چشم جابش  
جابش باد پیاچسب ز قمار  
زند تا نفس بر روی آبش  
زده آبش ز تندی قطره راج  
نواسته آب او افسانه باد

فلک چون قطره آبی در دم  
کنارش چون میان دستم  
بحر آشنای بر کشاوه  
که آبش خیزل ماهی ندیده  
لب دریا هم از دندان ماهی  
که باقی را در مها سکه دارت  
لب دریا هم از دندان ماهی  
نهان مانده خنجر جوشن  
در و مارست افزون تر ز آب  
جوابش مهر و مار است گوئی  
حدیر آب با مقراض مقدار  
منوره چون که روی آب باز  
جوابش دانه مرغ خان جوت  
جواب از هرزه کاری باو پست  
عجب بی نوم که دار و پیل آتش  
که نبود غیر گشتا کردنش سهار  
گره کردست شست خود جوابش  
جوابش پیفته مرغابی صبح  
حساب او بود و حساب او

حاجب آدمی کی بیٹی کی شادی کے لئے جو مال و دولت کو بے اختیار کر دیا

[illegible]

گم گاهم از خباثت گنبدی دید  
 بگیتی یکس از اهل انصار  
 نشسته باز کار آب نکشاد  
 که چون در تنای بحر سفت  
 ز دم هر صفحه چون آب یکسر  
 رسیدم چون آن دریای موج  
 خیال کشتم جا کرد و در دل  
 حریفان بر لب و در استاده  
 مرا هم بود چون آهنگ کشتی  
 طپید از شوق بحرم دل بسینه  
 چو ماهی دره بسوی آب بروم  
 چنان از آب کردم فیض یابی  
 شده عمری که مانده جابم  
 حدیث آشنا جا کرد و در گوش  
 مرا کاندیشه بحر طویل ست  
 تن ما گشته با آب انچنان جفت  
 گم از آب هر دم بهره یابی  
 خیال نان بروم رفته از سر  
 ز دریا زان دلم برخیزش بچید  
 شمع ز انسان ز بحر آب در جوش  
 ز پیش کز و در آیم اشک یزان  
 مرا مشکل بود جنبیدن از جا

در آن گنبد صدای آب پیچید  
 ندیده گنبدی ز فیان هوا و آ  
 جاب او که شد قفل در باز  
 سخن جز از لب و زبان فم  
 زهر و صفت بحر از موج مسطر  
 بکشتی سیر آیم کرد محتاج  
 گرفتیم بر کنار سحر منزل  
 همه مهیل کشتی همچو باد  
 بچنگ آوردیم آخر چنگ کشتی  
 گرفتیم چون سخن جاد و سینه  
 همین بودست گوئی آب خوردیم  
 که مرغ روح من شد مرغ آبی  
 بچشم اندر نیاید غیب آیم  
 شده معنی بیگانه فراموش  
 در از می ره دریا و سیل است  
 که ما را مردم آبی توان گفت  
 بود در طالع ما برج آب  
 باب خشک خرمندم چه گویم  
 که از سوبان موجم دل خراب  
 که بحر نظم را کردم فراموش  
 ز رود ساز شد طبعم گریبان  
 بکشتی تخمه بندم کرد و ریا

بیان سیرت

[illegible]

یکشتی بل کمان و نشینه  
نراغم تیر او چون میکند کار  
کمانش گفتم و الحق بهانت  
اگر سهراب باشد و بهیمین  
آتش از کمانها این کمان  
که آندیش امن و امان است  
بود چنگ کنار آب جایش  
مگر زین چنگ دریا گشته خوشحال  
از ان مانند چنگ نغمه پرداز  
شبیه او همه از چنگ جوید  
بگو پیر کهن سالیس زیباست  
محاسن از قطاش گشته پیدا  
برون آورد ریش و لپندی  
کنند با موج بحر آفتاب  
بیاد تا سماع آشنائی  
گذارش تا سوا آب و فتاد  
و با دم علم دریا کرده تکرار  
پرستارش بر غم چرخ پیسه  
نمیدانم چه بهاریش دیدم  
بود او به سبک نقاری آئین  
علیک پایست بار او گزشت  
انسان دریا با وسر کرده آشوب  
بجای دوسوی اوسیاکان

بهر گوشه در و چله گزین  
که فی پیکانش کس دیده نه سوغا  
سیه ملاح او زان کمانت  
نیارد این کمان تنها کشیدن  
ولی هرگز نشد شاید نه  
که طوفان چاشنی این کمانت  
ز فیض رودها ساز و نوایش  
که کف برکت زنده هر دم چو قال  
که باشد باد بانس پرده کشاز  
ولیکن اهل هندش نای گویند  
ز شوق آب جانش ناشکیبا  
بر و هم پیر و هم بر باست شیدا  
بچندین کوسه دارد و شخندی  
ترا شد دست پای خویش از چوب  
زنده هر دم بر یاد دست و پایی  
عنان خود بدست باد داده  
معلم تخته او شسته صد بار  
بهر خط سودای هر یک  
که آبش از شکم بیرون کشیدند  
رو و ره با هزاران پای چوبین  
ولی پایش بدست دیگر است  
که دریا را گرفت و رفته چوب  
شسته چون دوسوی چشمش گمان

عنه یزید بن ابی اسحاق

بهر گوشه در و چله گزین  
که فی پیکانش کس دیده نه سوغا  
سیه ملاح او زان کمانت  
نیارد این کمان تنها کشیدن  
ولی هرگز نشد شاید نه  
که طوفان چاشنی این کمانت  
ز فیض رودها ساز و نوایش  
که کف برکت زنده هر دم چو قال  
که باشد باد بانس پرده کشاز  
ولیکن اهل هندش نای گویند  
ز شوق آب جانش ناشکیبا  
بر و هم پیر و هم بر باست شیدا  
بچندین کوسه دارد و شخندی  
ترا شد دست پای خویش از چوب  
زنده هر دم بر یاد دست و پایی  
عنان خود بدست باد داده  
معلم تخته او شسته صد بار  
بهر خط سودای هر یک  
که آبش از شکم بیرون کشیدند  
رو و ره با هزاران پای چوبین  
ولی پایش بدست دیگر است  
که دریا را گرفت و رفته چوب  
شسته چون دوسوی چشمش گمان



من چپاره چون عشرت گزینان  
بر روی آب از جادو سرستی  
بشی قصه ابر تیره بر خات  
بشی تیره ز ابر تیره بدوش  
چه شب زطلت و آب بیتاب  
شب تیره بدریا آبخنان خست  
هو از ابر تیره تیره گون بوز  
بهر سوا بر آراسته صف  
بنا که شورشی در بحر افتاد  
ز بس برابر باد آورد جولان  
چو باد تن آمد بر سر کار  
صفای آب او از باد شد کم  
ز جوش باد چون غوغا بر آمد  
نه کشتی را بدریا باد میزد  
گر نه بهای جبابش موج بکشد  
چنان آوازه بادست در جوش  
بهم چپیده باد و آب انسان  
کسانی که نظر سوی جبابش  
بدریا خاسته تا باد شکیب  
تن کشتی نشینان را به بیدار  
همه کس در سجود افتاده هر سو  
تن مردم شده باز نیچ باد  
ز جوش باد کشتی جبه از جا

شده هم نرم با کشتی نشینان  
 نشسته راه میرسم بکشتی  
 عجب رنگامه ظلمت بیدارت  
 شده دریاسیه کار جفا کوش  
 گرفته رنگ از و آئینه آب  
 که در چشم جاباش سر نه انداخت  
 چراغ برق گویا داشت این دو  
 بحیرت بحر ازان بر هم زده کف  
 پیریشان گشت زلف موج از باد  
 جاباش گوی گشت موج چو کمان  
 بهم چپید دریا را چو طواری  
 بلب تیره نشود آئینه از دم  
 هزاران ناله از دریا بر آمد  
 که تخت بر استاد میزند  
 همه دریا ازان ویر شد از باد  
 که کرده با و بانی پرده گوش  
 که آه و اشک عاشق روز و چران  
 بهم چپیده بینی آب و بادش  
 چو گواره شده گشتی هوا گیر  
 ر بوده باد همچون کاغذ باد  
 ز موج بحر در محراب شان رو  
 همه گشته ز جور باد و ناشاد  
 بجهنم آمده ابرو در دریا

[illegible]





زمن چون پشه راز خوش نهفت کسی کو تا مر ازین عزم رها نهد	بتن پروا شتم حرفی که او گفت ز پشه خون بهامی من ستانند
در تعریف بزکماله گوید	
رسیدم چون ز فیض لایزال برشته دیدم از گلها نگارین سوادش سر به ساسی چشم نرس بهر جا کاندین کشور رسیدم بنوعی بر ز سبزه این دیارست بصحرایش همه جاسبزه رسته ز فیض سبزه آن خاک خرم توان دید از صفای چشم اوراق زمین او سر اسر سبزه زیارت نیم سبزه رسته زین خاک طربناک زمینی با طراوت بسته چنان ز خاکش دیده بنیش کرده تحصیل غبارش میکند بنیش فزانی ز فیض بر جایی خار و خاشاک ز خاکش کان زمین امید بدو ز بار گل بنیشش گشته عاجز زمین از بس که کرده گل نگاری بهارا انگیز خاک فیض پاکش بنال چون سجود از عیش بلبل نوازمین سبزه بین از شاگ رسته	به بزکماله پی عشرت سگال گلش چون چهره جوهران بهارین تن گل از سیمش یافته جس بغیر از سنبیل و ریحان ندیدم که شهر سبز از وی شرمسارست زمین ز آب زمره و سی شسته زمره گشته مر و ارید شبنم خیال سبزه نارسته از خاک بله آغاز این ملک از بهارست که طوطی سر زمره از بینه خاک چمن از شرم او در خط حیان بود سه به نجارش میل و میل که خاک اوست کحل روشنایی توان رفتن گل و سبزه ازین خاک هزاران گل دید چون دم طایر کسی نام خندان نشنیده هر از بجا روپ رگشته بهاری چو عیجه پر ز گل هشت خاکش رگشته و من صحرای ازل کحل رنگین ز شاخ رنگ پریده

در تعریف بزکماله گوید  
رسیدم چون ز فیض لایزال  
برشته دیدم از گلها نگارین  
سوادش سر به ساسی چشم نرس  
بهر جا کاندین کشور رسیدم  
بنوعی بر ز سبزه این دیارست  
بصحرایش همه جاسبزه رسته  
ز فیض سبزه آن خاک خرم  
توان دید از صفای چشم اوراق  
زمین او سر اسر سبزه زیارت  
نیم سبزه رسته زین خاک طربناک  
زمینی با طراوت بسته چنان  
ز خاکش دیده بنیش کرده تحصیل  
غبارش میکند بنیش فزانی  
ز فیض بر جایی خار و خاشاک  
ز خاکش کان زمین امید بدو  
ز بار گل بنیشش گشته عاجز  
زمین از بس که کرده گل نگاری  
بهارا انگیز خاک فیض پاکش  
بنال چون سجود از عیش بلبل  
نوازمین سبزه بین از شاگ رسته  
به بزکماله پی عشرت سگال  
گلش چون چهره جوهران بهارین  
تن گل از سیمش یافته جس  
بغیر از سنبیل و ریحان ندیدم  
که شهر سبز از وی شرمسارست  
زمین ز آب زمره و سی شسته  
زمره گشته مر و ارید شبنم  
خیال سبزه نارسته از خاک  
بله آغاز این ملک از بهارست  
که طوطی سر زمره از بینه خاک  
چمن از شرم او در خط حیان  
بود سه به نجارش میل و میل  
که خاک اوست کحل روشنایی  
توان رفتن گل و سبزه ازین خاک  
هزاران گل دید چون دم طایر  
کسی نام خندان نشنیده هر  
از بجا روپ رگشته بهاری  
چو عیجه پر ز گل هشت خاکش  
رگشته و من صحرای ازل  
کحل رنگین ز شاخ رنگ پریده



[illegible]

گلش با باد و مسازی گرفت  
ز لبش گل میکشید پرواز بر گل  
گلش پرورده باد و شامست  
ز سحر نامید در بزم گلشن  
بنوعی خار ایخ گل و دهبار  
گلش را با صبا پیوند جانی  
شود بر لاله او فتنه سنبیل  
بگلشن تیز ز قاری صبا دشت  
در و فیض طراوت کم نبات  
از ان پیوسته سوسن تر ز نبات  
ز لبش گزید سحر شبنم جسته چاره  
ز تاثیر بهار از فیض جسا وید  
منوذه شبنم از نیلوفرش چهر  
چو شبنم از بزم دندان کند کار  
هو اراتانیم انگیز کرد دست  
مرا و صف نسیم او چور و داد  
بصحن گلشنش ابر بهاران  
نهال است از طبع هوا کوشش  
چو دانه لاله تر گردیده خوش خوش  
چنان با سنگ آهن فیض شد جفت  
سپاهی را در اینجا مشکل افتاد  
چو اوصاف در تماشاش کنم هر  
ز شاوایی و خوش فیضیاست

صاحب آیین گلباری گرفت  
 چه فرق از برگ گل تا بال ببل  
 ز فیض کاشتن در هفتان نهالت  
 چراغ گل شده از آب روشن  
 که خار گل بود رشک گل خار  
 ولی سوسن زیار این بانیست  
 برو فرمان نامرمان و گل  
 مگر از لاله آتش زیر پا داشت  
 گل تصویر بی شب بنم نباشد  
 که او را حرف شب بنم بر زبانست  
 فرو آورده از گردون ستاره  
 ز شب بنم یافت گوهر خنجر بید  
 بود چون آسمان خوشبخت  
 چرا افزون نکرد حسن گلزار  
 از و هز گمانه کشید سروت  
 نوشت شعر خود بر کاف ز باد  
 رسن بازی کند رانم ز باران  
 بگرد آلف با ابرجد و شش  
 ز تاشیر طوبیت و دو آتش  
 که آتش بزرگ چون گلبرگ بشکفت  
 که ابر پیش از برکت و با و پاد  
 حکم ز نازدین شجر  
 بداند گونه که شاخش شاخ آبست

یمنی برهان سر از است  
یمنی زور و سنج سندان  
یمنی قلاع آب که آب نوارده باشد یعنی در وقت انجا بسیار مردم ملازم است بفرماند آب  
برهمن

ز بس فیض رطوبت گشته گسلاخ  
و درختان را بر و مندی شده کار  
بگذاشت چمن سست باد  
بهم کرده ز بهر عیش سازی  
بهر جانی که بینی سبزه زارت  
از ان بنگاله خسله جاودست  
الهی تا چمن رخسان نگارست  
گل قبال اور آب روده  
هوای کین دیار فیض پرور  
همه سال از رطوبت بهره یابست  
ز تاثیر هوای اوستادن  
بود در انسان رسا فیض هوایش  
ز اعجاز هوا از روی دیوار  
رطوبت در هوایش چون طنخت  
هوا بگرفت چندان از تری فال  
هوایش کرد سیرابی چنان سر  
هوای از انسان رطوبت کرده بنیاد  
هوای از انسان ز تری فیض یابست  
چو کشتی زین سبب چنگ نو اگر  
چسب آخبا هوا دار سحابست  
بود فیض بهاران جا بسجایش  
کسی را که هوا ای اوست بی صبر  
فصل و صفت هوا چون بر آب و

ای هوای جان بخش

گل برت پنداری رگ شاخ  
زبان برگ خوانده اسلم یا بار  
چو گل آینه گل دیان پیاده  
لب جام و لب جو بوسه بازی  
بهارست و بهارست و بهارست  
که ز تری آفرینش سیف خاست  
گل سی پاره در دست بهارست  
بهار عیشش اورانگ و بوده  
که می بالداز طبع سخنور  
مگر هر ماه اینجماه آبست  
نیسار و جز گل ریحان نوشتن  
که کرد و در و جاروب فضایش  
و میده سبزه چون خط از رخ یار  
هوایش با ذرن را آبرن ساخت  
که مرغان هوا را موج شال  
که دو در شمع گشته سنبل تر  
که گشته مرغ آبی کاغذ نبار  
که نقش مطربان نقش بر آبست  
باب افتاده است او غمت تر  
هوای ابر و دائم بر یک آبست  
نباشد بی گل ابری هوایش  
کنار رگ بر بدن کار رگ ابر  
همه سرکانشند ابری نگار

و درختان را بر و مندی شده کار  
بگذاشت چمن سست باد  
بهم کرده ز بهر عیش سازی  
بهر جانی که بینی سبزه زارت  
از ان بنگاله خسله جاودست  
الهی تا چمن رخسان نگارست  
گل قبال اور آب روده  
هوای کین دیار فیض پرور  
همه سال از رطوبت بهره یابست  
ز تاثیر هوای اوستادن  
بود در انسان رسا فیض هوایش  
ز اعجاز هوا از روی دیوار  
رطوبت در هوایش چون طنخت  
هوا بگرفت چندان از تری فال  
هوایش کرد سیرابی چنان سر  
هوای از انسان رطوبت کرده بنیاد  
هوای از انسان ز تری فیض یابست  
چو کشتی زین سبب چنگ نو اگر  
چسب آخبا هوا دار سحابست  
بود فیض بهاران جا بسجایش  
کسی را که هوا ای اوست بی صبر  
فصل و صفت هوا چون بر آب و  
گل برت پنداری رگ شاخ  
زبان برگ خوانده اسلم یا بار  
چو گل آینه گل دیان پیاده  
لب جام و لب جو بوسه بازی  
بهارست و بهارست و بهارست  
که ز تری آفرینش سیف خاست  
گل سی پاره در دست بهارست  
بهار عیشش اورانگ و بوده  
که می بالداز طبع سخنور  
مگر هر ماه اینجماه آبست  
نیسار و جز گل ریحان نوشتن  
که کرد و در و جاروب فضایش  
و میده سبزه چون خط از رخ یار  
هوایش با ذرن را آبرن ساخت  
که مرغان هوا را موج شال  
که دو در شمع گشته سنبل تر  
که گشته مرغ آبی کاغذ نبار  
که نقش مطربان نقش بر آبست  
باب افتاده است او غمت تر  
هوای ابر و دائم بر یک آبست  
نباشد بی گل ابری هوایش  
کنار رگ بر بدن کار رگ ابر  
همه سرکانشند ابری نگار



در تعریف سبزه گوید	
چنان بر آب سبزه آشکارست بزییر سبزه بینی آب هر سو چنان دریا ز سبزه بهره یابست کشیده آب سبزه سراپوش ز دریا بک سبزه پرورده و سیده سبزه تا از آب دریا بهری هر چه طاقوس بهشتی ز بند تا غوط در دریا شناور چو موج آب تیغ غوطه سازد آب از بسکه سبزه برورش چنان دریا ز سبزه فیض اندوز از آب بحر تا سبزه بجوشت سبزه را چه جبهه جلوه سازی ز دریا بک سبزه گشت پیدا شد از آب تا سبزه نمود ز دریا بک آمد سبزه در موج بسجده موج دیدم چون چمن سبز بفکر سبزه و دریا افتادم	که دریا در حقیقت سبزه زانست چو زیر خطر رخ خوابان و لعل که موج سبزه اش بر روی آب خط سبزه است گویی خط موجش جوابش گشته رشک چرخ خضر آب خضر نسبت کرده پیدا روان گشته بموج سبزه گشتی بروی آب آید سبزه تر ز سبزه قبضه میسنا کار سازد جوابش سبز شد مانند شیشه که سختش سبز و طالع گشته فیروز توپنداری که دریا سبز نیست که سبز آن کرده مشق آب بازی شده آب زمره آب دریا گرفت تیغ موج از سبزه زنگار چو طوطی سبز شد مرغابی موج که چون باد ام تر شد چشم من سبز سخن را سبزه کردم آب دام
در تعریف گلها گوید	
سجده از وصف گلها پیش کنم سر چو او وصف گل خوشن کام گل غنچه او چون گویان	شوم گلده بسته بند از تار مسطر شود خامه رنگ ابر به بارم بهم جمع اند شتی تازه رویان

در تعریف سبزه گوید  
چنان بر آب سبزه آشکارست  
بزییر سبزه بینی آب هر سو  
چنان دریا ز سبزه بهره یابست  
کشیده آب سبزه سراپوش  
ز دریا بک سبزه پرورده  
و سیده سبزه تا از آب دریا  
بهری هر چه طاقوس بهشتی  
ز بند تا غوط در دریا شناور  
چو موج آب تیغ غوطه سازد  
آب از بسکه سبزه برورش  
چنان دریا ز سبزه فیض اندوز  
از آب بحر تا سبزه بجوشت  
سبزه را چه جبهه جلوه سازی  
ز دریا بک سبزه گشت پیدا  
شد از آب تا سبزه نمود  
ز دریا بک آمد سبزه در موج  
بسجده موج دیدم چون چمن سبز  
بفکر سبزه و دریا افتادم  
که دریا در حقیقت سبزه زانست  
چو زیر خطر رخ خوابان و لعل  
که موج سبزه اش بر روی آب  
خط سبزه است گویی خط موجش  
جوابش گشته رشک چرخ خضر  
آب خضر نسبت کرده پیدا  
روان گشته بموج سبزه گشتی  
بروی آب آید سبزه تر  
ز سبزه قبضه میسنا کار سازد  
جوابش سبز شد مانند شیشه  
که سختش سبز و طالع گشته فیروز  
توپنداری که دریا سبز نیست  
که سبز آن کرده مشق آب بازی  
شده آب زمره آب دریا  
گرفت تیغ موج از سبزه زنگار  
چو طوطی سبز شد مرغابی موج  
که چون باد ام تر شد چشم من سبز  
سخن را سبزه کردم آب دام  
شوم گلده بسته بند از تار مسطر  
شود خامه رنگ ابر به بارم  
بهم جمع اند شتی تازه رویان  
سجده از وصف گلها پیش کنم سر  
چو او وصف گل خوشن کام  
گل غنچه او چون گویان





دل داغ لاله از شمع فیض جسته است بیک شمع بوی خوش که بوی خوش است از داغ لاله شسته شده

که خاک چمن را مدح خوانست  
رقم پنج چمن گفتن توانست  
ز شب بنم تا طراوت یابشته  
و کان سدره سانی برکشوده  
سیاهی در درونش ساخته جا  
چو نیکو بگری داغ دل و  
اگر مال پهلویش نشیند  
ز داغش کسوت گلگون گرفته  
شده داغ دل و جلاوه آس  
در خون او به بین داغ تیاب  
بنوعی آنجن افرور داغست  
سیاه قناره هر دم آب غش  
شود و تا کسوت گل عطر پرور  
چنان در عاشقی صادق قناره  
چمن گردید روشن از غش  
سحاب از رشته باران بگلزار  
که بود غش فیض صبحگاه  
بشبنم کرده و غش خوش اکم  
بشبنم کرده و غش فیض صبحگاه  
ز داغش تا سیاهی گشته هدم  
ز بس اوصاف و غش کرده کلام

که همچون ناله مشکش در دهنست  
که از شب بنم سیاهی شد روشن  
سواد او به شب متاب گشته  
ز بهر چشم ز کس سر مه سووه  
در آغوش شفق شب کرده ماو  
سستی بود اقداده در  
ز داغش نقطه آتش پدید  
چو بهر روز و زهرولی جامه گلگون  
سیاحتی ست گوئی خون گرفت  
بهر آتش کرده زحل جاس  
نگار داغی میان چار سحاب  
که داغ او بزرگ شب غنیمت  
چو خیال لاله رویان گشته غش  
بر آتش داغ او بهاده غش  
که ضعیفش بنم بهر داغ واده  
سیاهان گشته داغ از رشک غش  
هنود داغ او را بسته ز قمار  
برای شکر گلها سیاهی  
برنگ سر مه اندر چشم مردم  
نهفته آب حیوان در سیاهی  
چو دندان تبارن همد شب بنم  
شرق تیغ زبانم مورچه وار

در تعریف گل صد برگ گوید

لاله چمن را مدح خوانست  
رقم پنج چمن گفتن توانست  
ز شب بنم تا طراوت یابشته  
و کان سدره سانی برکشوده  
سیاهی در درونش ساخته جا  
چو نیکو بگری داغ دل و  
اگر مال پهلویش نشیند  
ز داغش کسوت گلگون گرفته  
شده داغ دل و جلاوه آس  
در خون او به بین داغ تیاب  
بنوعی آنجن افرور داغست  
سیاه قناره هر دم آب غش  
شود و تا کسوت گل عطر پرور  
چنان در عاشقی صادق قناره  
چمن گردید روشن از غش  
سحاب از رشته باران بگلزار  
که بود غش فیض صبحگاه  
بشبنم کرده و غش خوش اکم  
بشبنم کرده و غش فیض صبحگاه  
ز داغش تا سیاهی گشته هدم  
ز بس اوصاف و غش کرده کلام  
که همچون ناله مشکش در دهنست  
که از شب بنم سیاهی شد روشن  
سواد او به شب متاب گشته  
ز بهر چشم ز کس سر مه سووه  
در آغوش شفق شب کرده ماو  
سستی بود اقداده در  
ز داغش نقطه آتش پدید  
چو بهر روز و زهرولی جامه گلگون  
سیاحتی ست گوئی خون گرفت  
بهر آتش کرده زحل جاس  
نگار داغی میان چار سحاب  
که داغ او بزرگ شب غنیمت  
چو خیال لاله رویان گشته غش  
بر آتش داغ او بهاده غش  
که ضعیفش بنم بهر داغ واده  
سیاهان گشته داغ از رشک غش  
هنود داغ او را بسته ز قمار  
برای شکر گلها سیاهی  
برنگ سر مه اندر چشم مردم  
نهفته آب حیوان در سیاهی  
چو دندان تبارن همد شب بنم  
شرق تیغ زبانم مورچه وار

کند چو شمع معانی صدر باغم اگر خورشید را صد باره سازد بدل نهفته خطهای شعاع که گشته آنجمن صد ماه پاره بود در پیشش خامه موس ورقهای طلا صد تا نموده بزر و بسته بینی نموده پیش چرا شد جامه اش صد چاکلین که پیشش اندرون تن نهانت اگر نه نیچه سیه نیچه سفیدست دلش چون عاشقان مد پاره گشته	سخن تا از گل صد برگ انم فلک شمال و راجا و سازد بوی و خشنده مهر اختر اسع بسیوی برگهایش کن نظاره چو قفاشان ز بهر نقش بوسه نیت دانه چو صنعت ساز نموده چو نهانی بزرگ هست آرزویش چو اندر استین صد سوزش هست بسجراتی ز ترکیش جهان است دورگی را بهموی او امیدست ز دوست گلر خان آواره گشته
--	---

در تعریف قلعه کوید

که گل از کاغذ ندر ابری بریده بود از تازگی سرتا قدم گل زنگ خانه مانی و از زنگ بگردار پر طاقوس رنگین که بند جامه زنگ آمیز کرده از ان قوس قزح سازد نمودار سخن بر کاغذ ابری نوشتم	زبان زنگ تسلیه بر گزیده چو بینی در نهانش از تامل ز شاخ او عیان گردیده صدنگ بود هر بخش از زنگ تو این خوبه آمده بیرون ز پرده بود پیوسته با برش سرو کار بوصفش زنگ بود با هم سر شتم
---	---

در تعریف عشق بجان کوید

فدایم زلف سخن پیچ و دیگر از ان اندیشه من پیچ پیچ سخن پیچ ز زلفش زلف خوابان آهاده به برائی وصف آن	نغمه از عشق بجان گفتگو خیال را بوصف او پیچ است بود با بوش کی از خاک زوبان
---	---

کدام صدفان کرده است چو شمع  
معانی بیگانه در پیشش  
فلک شمال و راجا و سازد  
بوی و خشنده مهر اختر اسع  
بسیوی برگهایش کن نظاره  
چو قفاشان ز بهر نقش بوسه  
نیت دانه چو صنعت ساز نموده  
چو نهانی بزرگ هست آرزویش  
چو اندر استین صد سوزش هست  
بسجراتی ز ترکیش جهان است  
دورگی را بهموی او امیدست  
ز دوست گلر خان آواره گشته  
زبان زنگ تسلیه بر گزیده  
چو بینی در نهانش از تامل  
ز شاخ او عیان گردیده صدنگ  
بود هر بخش از زنگ تو این  
خوبه آمده بیرون ز پرده  
بود پیوسته با برش سرو کار  
بوصفش زنگ بود با هم سر شتم  
نغمه از عشق بجان گفتگو  
خیال را بوصف او پیچ است  
بود با بوش کی از خاک زوبان  
فدایم زلف سخن پیچ و دیگر  
از ان اندیشه من پیچ پیچ  
سخن پیچ ز زلفش زلف خوابان  
آهاده به برائی وصف آن

کدام صدفان کرده است چو شمع  
معانی بیگانه در پیشش  
فلک شمال و راجا و سازد  
بوی و خشنده مهر اختر اسع  
بسیوی برگهایش کن نظاره  
چو قفاشان ز بهر نقش بوسه  
نیت دانه چو صنعت ساز نموده  
چو نهانی بزرگ هست آرزویش  
چو اندر استین صد سوزش هست  
بسجراتی ز ترکیش جهان است  
دورگی را بهموی او امیدست  
ز دوست گلر خان آواره گشته  
زبان زنگ تسلیه بر گزیده  
چو بینی در نهانش از تامل  
ز شاخ او عیان گردیده صدنگ  
بود هر بخش از زنگ تو این  
خوبه آمده بیرون ز پرده  
بود پیوسته با برش سرو کار  
بوصفش زنگ بود با هم سر شتم  
نغمه از عشق بجان گفتگو  
خیال را بوصف او پیچ است  
بود با بوش کی از خاک زوبان  
فدایم زلف سخن پیچ و دیگر  
از ان اندیشه من پیچ پیچ  
سخن پیچ ز زلفش زلف خوابان  
آهاده به برائی وصف آن

بوجفش نکته سنجیده گفتم و هم اکنون بطبع فیض گستر گفتم کلامی هندی را شایش جدا گانه ستایم هر یکی را کلی هندی اگر پیشی است شنای او رستم بوجفه سازم که طبعم را ازین جادو نمائی	هزاران مصرع چپیدم گفتم بهار گشت و گور از گشت و هم حسن معانی را نمایش بخوبی و انایم هر یکی را ولی هر گل که رسته زین دست بوجفش معنی رنگین طرازم بود مقصود دیگر کاله ستانی
---	---

## در تعریف چنبیلی گوید

چنان چنبیلی از فیض ست شاد طرب بخش ست بوی دلکش او چمن را غنچه از زیب محفل بزم آغوشش بخت نائل ز دولت گلر خان گشته پریشان	که اورا نشترن باشد پرستار بود چون خوی خوش بوی خوش او خیال طبعش پیوسته در ول از وسازند گلر و یان حامل به بینی آمده از دست ایشان
--	--

## در تعریف گل اسی بیل گوید

بنزرت رای بیل اندیش گشته از و آرایش بزم امید ست که دیده نازنین از انکوس و ما غم گشت از اندیشه اش تر	بخوبی و لاشین خوش گشته ز بوی خوش بهر جبار و سفید ست باین کوچک ولی و تازه ولی ز جوفش مخمر کلک گشت معطر
--	--

## در تعریف گل سیوتی گوید

بوجف سیوتی گشتم چو گوید بهشتی پیکری کنار چون جو بهارشن تا و لی کرده حیات زولها رنگ ظلمت بر زودوده	چو بر گل کل ز بانم گشت بویا سنگنده در بر خود حله نو بر او گل شده سبزه از خجالت که چن بدین صبح را یکجا نموده
--	--

هزاران مصرع چپیدم گفتم  
 بهار گشت و گور از گشت  
 و هم حسن معانی را نمایش  
 بخوبی و انایم هر یکی را  
 ولی هر گل که رسته زین دست  
 بوجفش معنی رنگین طرازم  
 بود مقصود دیگر کاله ستانی  
 چنان چنبیلی از فیض ست شاد  
 طرب بخش ست بوی دلکش او  
 چمن را غنچه از زیب محفل  
 بزم آغوشش بخت نائل  
 ز دولت گلر خان گشته پریشان  
 که اورا نشترن باشد پرستار  
 بود چون خوی خوش بوی خوش او  
 خیال طبعش پیوسته در ول  
 از وسازند گلر و یان حامل  
 به بینی آمده از دست ایشان  
 بنزرت رای بیل اندیش گشته  
 از و آرایش بزم امید ست  
 که دیده نازنین از انکوس  
 و ما غم گشت از اندیشه اش تر  
 بخوبی و لاشین خوش گشته  
 ز بوی خوش بهر جبار و سفید ست  
 باین کوچک ولی و تازه ولی  
 ز جوفش مخمر کلک گشت معطر  
 چو بر گل کل ز بانم گشت بویا  
 سنگنده در بر خود حله نو  
 بر او گل شده سبزه از خجالت  
 که چن بدین صبح را یکجا نموده

<p>سليم او پدلهما فيض نيرت نمايد در نظر ما چشمه نور</p>	<p>بطاعت شبنم او صبح نيرت بچشمه حق شناسان عيني نور</p>
<p>در تعريف اسي چينه گويد</p>	
<p>براي چينيد راي مدح دارم بگماشتن در شگفتن رونماؤ شنای برگ او چون نقش بستم همانا نسخه جاوده كشوده رموز صنعت اكسير جسته از ان در بوستان گشته توانك ز برگ خود چمن را داده تزيين ز رنگ زربو و برگش توانك بشبنم خویش اچون آشناست</p>	<p>برنگ و بوی معنی هست کام نشان از پنجه خورشید داده هلالی گشت هر انگشت و ستم كه چندين شعله بی آتش نموده آب ز زبان خویش شسته كه هر برگش بود چون كاغذ زربو و برگش چو بال مرغ زرين بود شبنم بر و چون لقطه زربو تو كونی سبزه از كهر با ساخت</p>
<p>بوصف كيوره</p>	
<p>بوصف كيوره اش بخشد سخن ساز تو پنداری كه با هم كرده پنود چو بركشنامي خود گسارد سخن تازه روئی از شنایش بایش زان سبب پیوسته كارت چو فیض آب برگ زوی دانا بفیض آب ز انسان آشناست بغیر از تازه روئی نیست كارش بی آن جامه او گشته خوشبو</p>	<p>سخن به رنگ سحر و بوی اعجاز ز بهر رزم سازی سرگشتی چند ز بانها را بجم پیوسته دارد چو اوراق سفید بر گمايش كه هر برگش چو ماهی خار و است ببوی چشمه خورشید ماند كه برگش گشتی بحر هوا شد بود در آستین بوی بهارش كه میخیزد غمبیر از جامه او</p>
<p>در تعريف گل جابهی جوهی</p>	







<p>چو از درو طلب گردیده آگاه سرو سکر کرده اهل قبوت دلش میل تقدس کرده پیوست شده سربایه نزهت شمیمش لب جو گرد عای او نخوانده از ان گاه تماشا و لسانست</p>	<p>بخون دل نوشته اسم الله از ان روجزو اسم او برست زات و رسولش بهره هست و م روح القدس گشته شمیمش چرا آتش قدم بوسی رسانده که چون پای نگارین تبارست</p>
<p>در تعریف گل قدم</p>	<p>در تعریف گل قدم</p>
<p>گل و گیت و دم نامست اینجا چمن از لطف او رشک برمش نمودارست از حسن مساعی نسیم صبح چون با او ستیزد باو در مشکل آرد انتسابی بزرگتن دادش گردیده نین چو خوبان گزین بازار دارد ز زرداران بدولت گوی برز</p>	<p>که فیض حاصل و عامست اینجا صبا از فیض او صاحب قدم شد ز جرم مهر خط سالی شعاعی ز غصه بخت برتن او موی خیزد بر آب زرا اگر باشد جابجایی از ان رومو بولش گشته زین که در بر حسامه زرتار دارد از ان پیوسته زرا گوی کرد</p>
<p>در تعریف گل مشک دانه</p>	<p>در تعریف گل مشک دانه</p>
<p>کلی کش نام باشد مشک دانه چو خیال روی خوبان پریرد بیوی خوش از مهر دانه رشک طراوت را دام آماده باشد ز رنگ گشت از باران نو آئین صبا عقد کشای شکل او چو آن هندو که گاه شادمانی</p>	<p>بود در رنگ همیشگی و یگانگی گرفته دانه آتش بر مشک او بود چون نیک بینی بنی خطا مشک ز رنگ ساغر جیاوه باشد که فیصل بر بر آتش رنگین بود زرد و سیاهی در دل او لباس نمیشد از در عطرانی</p>

در وصف تماشا و لسان  
چو از درو طلب گردیده آگاه  
سرو سکر کرده اهل قبوت  
دلش میل تقدس کرده پیوست  
شده سربایه نزهت شمیمش  
لب جو گرد عای او نخوانده  
از ان گاه تماشا و لسانست  
بخون دل نوشته اسم الله  
از ان روجزو اسم او برست  
زات و رسولش بهره هست  
و م روح القدس گشته شمیمش  
چرا آتش قدم بوسی رسانده  
که چون پای نگارین تبارست  
در وصف گل قدم  
گل و گیت و دم نامست اینجا  
چمن از لطف او رشک برمش  
نمودارست از حسن مساعی  
نسیم صبح چون با او ستیزد  
باو در مشکل آرد انتسابی  
بزرگتن دادش گردیده نین  
چو خوبان گزین بازار دارد  
ز زرداران بدولت گوی برز  
در وصف گل مشک دانه  
کلی کش نام باشد مشک دانه  
چو خیال روی خوبان پریرد  
بیوی خوش از مهر دانه رشک  
طراوت را دام آماده باشد  
ز رنگ گشت از باران نو آئین  
صبا عقد کشای شکل او  
چو آن هندو که گاه شادمانی





از آن از خنجر سر برانج سوده		که از یک نیزه صد بیرق نموده
در تعریف گل و میری		
گل کی گمانا لقب باشد و سپر	شکفته طبع او از فیض سهر	
بوقت نیم روز آتش فروزیت	هانا یاد شاه نیمه دریت	
نیم گل بدامش مست دارد	عقیقتی ساغر اندر دست دارد	
در تعریف گل لیلی و مجنون		
گل لیلی و مجنون گشته گلگون	چو روی لیلی و چون چشم مجنون	
بزمی کرده در اوراق دستان	کز لیلی و مجنون شد گلستان	
در تعریف یک گلها گوید		
سخن را چون درازی نیست نیا	دل از گل ستانی شد شکایا	
بگردم دخت گل های دیگر	ولیکن با خیال منیض پرور	
نوشتم نام شان از شاو کامی	که مستند آن همه گل های نامی	
گل ناکیسر شک از رنگ و از بو	و در آرایش فکرت گویا	
گل کوزه ز فیض تازه رون	بکوزه آب گل کرد دست گویا	
گل کرد چه چو وصف او سدایم	بهر نطق کوشش کرد شایم	
گل دیگر که نامش کند راج است	ز بویش بوی نسیم بر و اج است	
گل کو یافت نسبت با فلفل	غلام او بود در حسان و سبیل	
گل مثل بد انسان خوش قیامت	که دل را از صفایش آفتاب است	
گل دیگر که نسبت با حبش یافت	بچشم مردمان جاسر مد و ش یافت	
گل چینی اگر از شاخ چینی	شود و تر دوست از فیض آفرینی	
گل هر خطه در وصف گل کند	زبان کند هم بهر سخن تند	
کسی کو آگهی در پوست دارد	پیار می راز گلها دوست دارد	
سها گین تازه رو باشد همیشه	که او با تازه رونی هست همیشه	

از آن از خنجر سر برانج سوده  
که از یک نیزه صد بیرق نموده  
در تعریف گل و میری  
گل کی گمانا لقب باشد و سپر  
شکفته طبع او از فیض سهر  
هانا یاد شاه نیمه دریت  
عقیقتی ساغر اندر دست دارد  
در تعریف گل لیلی و مجنون  
گل لیلی و مجنون گشته گلگون  
چو روی لیلی و چون چشم مجنون  
بزمی کرده در اوراق دستان  
کز لیلی و مجنون شد گلستان  
در تعریف یک گلها گوید  
سخن را چون درازی نیست نیا  
دل از گل ستانی شد شکایا  
ولیکن با خیال منیض پرور  
که مستند آن همه گل های نامی  
و در آرایش فکرت گویا  
بکوزه آب گل کرد دست گویا  
بهر نطق کوشش کرد شایم  
ز بویش بوی نسیم بر و اج است  
غلام او بود در حسان و سبیل  
که دل را از صفایش آفتاب است  
بچشم مردمان جاسر مد و ش یافت  
شود و تر دوست از فیض آفرینی  
زبان کند هم بهر سخن تند  
پیار می راز گلها دوست دارد  
که او با تازه رونی هست همیشه

از آن از خنجر سر برانج سوده  
که از یک نیزه صد بیرق نموده







<p>بود بارش شکر زبان کرده تکرار زبان را چون شنایش گشت آئین زبانم طرح او صافش فکند ز او صافش شکر گفتار گشتم بوصفش نخی دل میجو هست گفتم</p>	<p>زبان در وصف او لفظ شکر بار سخن شکرنازک و سیرا شیرین سخن شیرین گفتار پوست کند شدم تر دست و شیرین کار گشتم سخن کیسیر لبند و در است گفتم</p>
---	--

در تعریف درخت انبه

<p>درخت انبه گشته نوش پیونید سر و سر کرده شیرین اوایان بر لبها که درش چون هست پیشه لباش کرده شش شش شیک با این خلوت گشته خرسند نمزد و درخت شکر گفتاری آئین شیرینی نگاه لاف لاف چکد از شیریه او آب حیوان بصورت شیریه اش آب حیات ز صفتش ریشه کلک هنرمین</p>	<p>نموده صد هزاران قالیقت موافق با مذاق آشنایان دو اندر دل خود نیز ریش ز حلوا می تر و حلوا می بشک بشت خود شکسته کاه قوت ولی در پوست گوید حرف شیرین ز تار خویش شیرین بافت بافت خوبند این میوه بنا شد میوه جان معنی دانه اش حب نبات بسان ریشه او گشت شیرین</p>
--	--

در تعریف کیله

<p>چو وصف کیله را بگویم کند سر بود او را طبع لذت آمود عزت از آن جریح سوده شکفته رویش از فیض طراوت شده او را شکر آینه می آئین شیرینی زبانش بته عمدت</p>	<p>زبان خامه کرده و نوکش پرور نهان در استهین حلوا می بید که چنبرین ماه نوکیبا نموده خمیده پشتش از بار خلوت بوصف او زبانها گشته شیرین نوگوئی موجه سیلاب شهادت</p>
--	--

این شعر در وصف زبان است  
 و در بیان شیرینی و طعم آن  
 و در بیان صفت آن که  
 در وصف او لفظ شکر بار  
 سخن شکرنازک و سیرا شیرین  
 سخن شیرین گفتار پوست کند  
 شدم تر دست و شیرین کار گشتم  
 سخن کیسیر لبند و در است گفتم  
 درخت انبه گشته نوش پیونید  
 سر و سر کرده شیرین اوایان  
 بر لبها که درش چون هست پیشه  
 لباش کرده شش شش شیک  
 با این خلوت گشته خرسند  
 نمزد و درخت شکر گفتاری آئین  
 شیرینی نگاه لاف لاف  
 چکد از شیریه او آب حیوان  
 بصورت شیریه اش آب حیات  
 ز صفتش ریشه کلک هنرمین  
 چو وصف کیله را بگویم کند سر  
 بود او را طبع لذت آمود  
 عزت از آن جریح سوده  
 شکفته رویش از فیض طراوت  
 شده او را شکر آینه می آئین  
 شیرینی زبانش بته عمدت  
 زبان خامه کرده و نوکش پرور  
 نهان در استهین حلوا می بید  
 که چنبرین ماه نوکیبا نموده  
 خمیده پشتش از بار خلوت  
 بوصف او زبانها گشته شیرین  
 نوگوئی موجه سیلاب شهادت

ز شیرین سخن زود استمانها و کرم ز اندیشه وصفش چو شکفت	ز شیرین کاری افتد بر بزرگانها بزمی و بشیرینی سخن گفت
---	---

در تعریف انتناس

بود چون آدم شیرین انتناس چو خوبانش بود زان ناز و سر بیشتر خسران شتاق دیرین ز شوخی گشته با خود کینه اندیش نباشد جز بسبب کار و فن او چون دانه بگریسای بازار اگر چه خبر خوشی نیستش فن ریش سرخ و سرش بستر دریا کمی گزاشه وصفش شکفته بصورت رست چون خرگاه است بود شاهنشاه زین قبای قبای لعل باشد در برابر او بود آئین و شمشیر یک تار نیستال پرولی مردانه دارد بار باب صفا همدوش گشته بزم خوشنشین گردیده غمزه و لش با سخت جانی گشته خور	که دارد لذت اندیشه را پس که دارد جسامه گل و زور بر بلی می آید اندامی بوی شیرین کشیده تیغها بر سر خویش بخوابد و بالیده هر جزو از تن او شده جسمه تن او آبله وار ولی گوید بستان از آدم من که چون جمع آمده طوطی و سرخاب هزاران حرف سرخ و سبز گفتند که در رنگ طراوت بیشا است بسر بزمی جاوید آشنای بود تاج زمره بر سر او بسر دارد هوای تیغ بازی ولیکن تیغ او دندان دارد چو درویشان موقع پوش گشته بسر دارد خیال نو که آره ازان دارد هزاران آره بر
--	--

در تعریف کونله

بوصف کونله فکرم شتابان نویسم چون شنای او بنامه	که برده کوی از خورشید تابان خط خورشید گرد و خط خامه
---	--

در بیان شیرین سخن زود استمانها  
و کرم ز اندیشه وصفش چو شکفت  
ز شیرین کاری افتد بر بزرگانها  
بزمی و بشیرینی سخن گفت  
در تعریف انتناس  
بود چون آدم شیرین انتناس  
چو خوبانش بود زان ناز و سر  
بیشتر خسران شتاق دیرین  
ز شوخی گشته با خود کینه اندیش  
نباشد جز بسبب کار و فن او  
چون دانه بگریسای بازار  
اگر چه خبر خوشی نیستش فن  
ریش سرخ و سرش بستر دریا  
کمی گزاشه وصفش شکفته  
بصورت رست چون خرگاه است  
بود شاهنشاه زین قبای  
قبای لعل باشد در برابر او  
بود آئین و شمشیر یک تار  
نیستال پرولی مردانه دارد  
بار باب صفا همدوش گشته  
بزم خوشنشین گردیده غمزه  
و لش با سخت جانی گشته خور  
در تعریف کونله  
بوصف کونله فکرم شتابان  
نویسم چون شنای او بنامه  
که برده کوی از خورشید تابان  
خط خورشید گرد و خط خامه

کدام سخن است  
بزمی و بشیرینی سخن گفت

ورخت او فکر گز فیض جاوید  
 میساج آن میوه خورشید پر تو  
 دلش محروم از فیض ازل نیست  
 طراوت آشکار از جنبش  
 بود چون پاک طبع معنی انگیز  
 کما ورا نشان سحر در مشت  
 همین یک نکته لب و دشت او  
 زبان گلچین شد از لطیف عیش

که بستان پی تیخ غور شد +  
چو گوی ز بود و در دست خمر و  
بجز سی پاره اش اندر فلست  
بیک پرده هزاران نارنجش  
دل او از زبانه گشته لبریز  
که در یک مشت بهفت ضاعت  
که خوشترنگ است خوش طعم است  
سخن نگویند شد از فیض نهایش

در تفسیر بیل

بر همل اور صفا کاری بدلیست  
سخن تارا انده ام از ترسته او  
ناباشد جز نشاطش در تصور  
بود بگری ز جام حسن مست  
بجمنوی دیده هیچ آفریده  
ز رنگ زرد و چشم خردور  
بود سر کرده زرین قبا یان  
دل و با قناعت کرده پیوندد  
بود آتش یکی از یابی بوسان

بوحش هر چه گویم بی محل نیست  
 ترش کردست بیت نظم اثر  
 که در دوازده ترش رویان دل پر  
 ولی صدیجہ اور ادش کم هست  
 بگیتے بکرا بستن ندیدہ  
 شاید صورتا و حقہ زر  
 ہلاک لطف اوفیض شنایان  
 تاب و دانہ خود گشتہ خرسند  
 کد بنرمی همچو پستان عروسان

وصفت

کشتل میسپ تو انم وصف کردن  
 بود از آسمان چشمش نشانی  
 بگیتی دیده هیچ آفریده  
 بود ز ندی که خفته صبح تابش  
 صورت او خفته بنیاد و علقه تخمینا ناز

اگر تو نسیق کردی و دیا و برین  
ولی کن آسمانی پر بلائی  
بدینا کند بی در ندید  
و رانچش از این نازک اندام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱







ایوای ابر اینجا ماه و سال است  
سجاء آب پرواز و سحابش  
ز فیض ابر سرخوش میگساران  
کنند قوس تنج باران سگالی  
ز بخت ابران بتندی گشته بصیر  
نخستین سیده بگش ابران جا  
فیض ابر بگش کامیاب است  
فروغ برق بین در ابر سیراب  
درون ابر گشته پروا فکن  
زین دریا هوا یکسر سحاب است  
گرفته آب هر سو آبخانش  
سپیل با بسته جاودانه  
روان گرد و ز فیض لایزال  
چرا که برشته بتکین  
بجزر شتی که با آبش بود کار  
حجوب نبود اگر خلقه میبرد  
هر آنچه از سیل و آبش می شنیدم

ولی شش ماه خاص برشکال است  
بود در شش ماهی کارش  
هوا از تار بند از تار باران  
چنین باشد کسان برشکالی  
شده هر قطره اش تخم گل ابر  
بر آورده ز باران رشته دریا  
صدای رعد چون بانگ بابت  
بعینه همچو عکس لاله در آب  
چراغ برق که آست روشن  
چو بینی زیر و بالا جمله آب است  
که کرده آب بازی ساکنانش  
چو مرغان بر دختان آشیانه  
همه غنم سحابی وز لاله  
همه گشته سوار اسپ چوین  
که دیده اسپ چوین آینه قمار  
که یکسر مردان را آب گیرد  
جواب آب چشم خویش دیدم

در تعریف باد

مراندیشه بادش چو روداد  
بپای باد او را شرح دادم  
ز نقش ثنائی باد چون است  
زین بر خویش لرزد و در چنین باد  
هر آن گنجی که اینجا کنش بادش  
هر گنجی که کسی اینجا ندون ساخته باد او را برود

ازین اندیشه بادم در اوقاد  
بفک کرباد پیانی فک آدم  
بجز بادم نیامد هیچ در دست  
فلک هم پس و در چون نشسته زین  
بهو چون کج باد آور و بادش

اینجا میماند یکس شش ماه خاص  
برشکال است یعنی شش ماه خاص  
می باران یعنی باران باران  
از باران یعنی باران باران  
قوس یعنی قوس باران  
سگالی یعنی سگالی باران  
بصیر یعنی بصیر باران  
ابران یعنی ابران باران  
سجاء یعنی سجاء باران  
فیض یعنی فیض باران  
فروغ یعنی فروغ باران  
درون یعنی درون باران  
زین یعنی زین باران  
گرفته یعنی گرفته باران  
سپیل یعنی سپیل باران  
روان یعنی روان باران  
چرا که یعنی چرا که باران  
بجزر شتی یعنی بجزر شتی باران  
حجوب یعنی حجوب باران  
هر آنچه یعنی هر آنچه باران  
از سیل و آبش یعنی از سیل و آبش باران  
می شنیدم یعنی می شنیدم باران  
ولی شش ماه خاص یعنی ولی شش ماه خاص باران  
بود در شش ماهی کارش یعنی بود در شش ماهی کارش باران  
هوا از تار بند از تار باران یعنی هوا از تار بند از تار باران باران  
چنین باشد کسان برشکالی یعنی چنین باشد کسان برشکالی باران  
شده هر قطره اش تخم گل ابر یعنی شده هر قطره اش تخم گل ابر باران  
بر آورده ز باران رشته دریا یعنی بر آورده ز باران رشته دریا باران  
صدای رعد چون بانگ بابت یعنی صدای رعد چون بانگ بابت باران  
بعینه همچو عکس لاله در آب یعنی بعینه همچو عکس لاله در آب باران  
چراغ برق که آست روشن یعنی چراغ برق که آست روشن باران  
چو بینی زیر و بالا جمله آب است یعنی چو بینی زیر و بالا جمله آب است باران  
که کرده آب بازی ساکنانش یعنی که کرده آب بازی ساکنانش باران  
چو مرغان بر دختان آشیانه یعنی چو مرغان بر دختان آشیانه باران  
همه غنم سحابی وز لاله یعنی همه غنم سحابی وز لاله باران  
همه گشته سوار اسپ چوین یعنی همه گشته سوار اسپ چوین باران  
که دیده اسپ چوین آینه قمار یعنی که دیده اسپ چوین آینه قمار باران  
که یکسر مردان را آب گیرد یعنی که یکسر مردان را آب گیرد باران  
جواب آب چشم خویش دیدم یعنی جواب آب چشم خویش دیدم باران

اینجا میماند یکس شش ماه خاص  
برشکال است یعنی شش ماه خاص  
می باران یعنی باران باران  
از باران یعنی باران باران  
قوس یعنی قوس باران  
سگالی یعنی سگالی باران  
بصیر یعنی بصیر باران  
ابران یعنی ابران باران  
سجاء یعنی سجاء باران  
فیض یعنی فیض باران  
فروغ یعنی فروغ باران  
درون یعنی درون باران  
زین یعنی زین باران  
گرفته یعنی گرفته باران  
سپیل یعنی سپیل باران  
روان یعنی روان باران  
چرا که یعنی چرا که باران  
بجزر شتی یعنی بجزر شتی باران  
حجوب یعنی حجوب باران  
هر آنچه یعنی هر آنچه باران  
از سیل و آبش یعنی از سیل و آبش باران  
می شنیدم یعنی می شنیدم باران  
ولی شش ماه خاص یعنی ولی شش ماه خاص باران  
بود در شش ماهی کارش یعنی بود در شش ماهی کارش باران  
هوا از تار بند از تار باران یعنی هوا از تار بند از تار باران باران  
چنین باشد کسان برشکالی یعنی چنین باشد کسان برشکالی باران  
شده هر قطره اش تخم گل ابر یعنی شده هر قطره اش تخم گل ابر باران  
بر آورده ز باران رشته دریا یعنی بر آورده ز باران رشته دریا باران  
صدای رعد چون بانگ بابت یعنی صدای رعد چون بانگ بابت باران  
بعینه همچو عکس لاله در آب یعنی بعینه همچو عکس لاله در آب باران  
چراغ برق که آست روشن یعنی چراغ برق که آست روشن باران  
چو بینی زیر و بالا جمله آب است یعنی چو بینی زیر و بالا جمله آب است باران  
که کرده آب بازی ساکنانش یعنی که کرده آب بازی ساکنانش باران  
چو مرغان بر دختان آشیانه یعنی چو مرغان بر دختان آشیانه باران  
همه غنم سحابی وز لاله یعنی همه غنم سحابی وز لاله باران  
همه گشته سوار اسپ چوین یعنی همه گشته سوار اسپ چوین باران  
که دیده اسپ چوین آینه قمار یعنی که دیده اسپ چوین آینه قمار باران  
که یکسر مردان را آب گیرد یعنی که یکسر مردان را آب گیرد باران  
جواب آب چشم خویش دیدم یعنی جواب آب چشم خویش دیدم باران

زمین هر که بدست باد افتاد  
 منار می گرفتند بر زمین پاس  
 رنگی بادی تیزی کرده آفت از  
 درو دیدم درخت از جنبش باد  
 ز باد احوال ششش متکلف بود  
 زمین بر آسمان تارفته از باد  
 سرودگر کوه ازین باد بکن  
 سلیمان را بفرمان نیست این باد  
 شنیدستم زیر پرست گفت  
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش  
 که یک فرسخ زمین از تندی باد  
 ازین رو و لیان آن دوده را  
 برای آن زمین در گشت کاری  
 چنان گفتم سخن زامنانه باد

ای بیایان

روان شد چون زمین شعر بر باد  
 بر چون گرد بادش باد از جا  
 که گلشن کرده خوی رنگ پرواز  
 که گنج گشت و گاهی رستاق  
 ازان که همزه و گاهی الف بود  
 رنگ خاکساری گشته آزاد  
 کند پرواز چون سنگ فلان  
 زمبیش خلق ازان بستند ناساد  
 خردمند درون آگاه شباه  
 چنان برخاست باد صدمت اندیش  
 ز یک ده در ده دیگر بیفت او  
 سعادت پیشگان فیض ده را  
 نزاعی بود با هم روزگار  
 که گوشش خلق شد پیمان باد

در تعریف آتش بنگاله

دین کشور تماشایت دلکش  
 رسد چون موسم طغیان آتش  
 چنان هنگامه آتش شود گرم  
 از آتش بیکه گرد و آب نابود  
 ره آب چنان آتش کند طی  
 سوز از جوش آتش کاب دریا  
 شود هر دم ز تندی شعله سرش  
 نه بینی با کاران دل اندر

ای بیایان

چراغان کرده در هر سوی آتش  
 بجوش آید همه طوفان آتش  
 که خود را آب پنهان سازد از شرم  
 بچشم کس نیاید آب از دوف  
 که گرد آب آتشناک چون  
 چو آب تیغ ماند خشک چو آب  
 هوا گلنارگون گرد ز آتش  
 بجز حسن برشته یا گلو سوز

ای بیایان

زمین هر که بدست باد افتاد  
 منار می گرفتند بر زمین پاس  
 رنگی بادی تیزی کرده آفت از  
 درو دیدم درخت از جنبش باد  
 ز باد احوال ششش متکلف بود  
 زمین بر آسمان تارفته از باد  
 سرودگر کوه ازین باد بکن  
 سلیمان را بفرمان نیست این باد  
 شنیدستم زیر پرست گفت  
 که وقتی اندرین کشور ازین پیش  
 که یک فرسخ زمین از تندی باد  
 ازین رو و لیان آن دوده را  
 برای آن زمین در گشت کاری  
 چنان گفتم سخن زامنانه باد  
 ای بیایان  
 در تعریف آتش بنگاله  
 دین کشور تماشایت دلکش  
 رسد چون موسم طغیان آتش  
 چنان هنگامه آتش شود گرم  
 از آتش بیکه گرد و آب نابود  
 ره آب چنان آتش کند طی  
 سوز از جوش آتش کاب دریا  
 شود هر دم ز تندی شعله سرش  
 نه بینی با کاران دل اندر  
 ای بیایان  
 چراغان کرده در هر سوی آتش  
 بجوش آید همه طوفان آتش  
 که خود را آب پنهان سازد از شرم  
 بچشم کس نیاید آب از دوف  
 که گرد آب آتشناک چون  
 چو آب تیغ ماند خشک چو آب  
 هوا گلنارگون گرد ز آتش  
 بجز حسن برشته یا گلو سوز  
 ای بیایان

ای بیایان



بود در سحر بزرگی در همه جا  
کسانی که اندرین کشور نیستند  
همیشه را آید از خاریدن و از

بزرگی هست از اینجا جمله در پا  
همه دهنده از بیداد دادند  
چو موسی قمار انگشتان بفریاد

در صفت مور گوید

مور را اینجاست خال خال است  
نه موران بر زمینش صفت کشیده  
بزرگ خاک موران را پناه است  
چند مور نیست بر خاکش سیام  
تو سیداری زمین از مور خیزی  
زمین این دیار از دور گیاهان  
فر و بگریخته مور بدنهاش  
نمانده ساده اینجا هیچ دلبه  
بهر سو مور را یک یک بهم جمع  
زندان پس که بروی مور چو ش  
بغیر از مورکش باشد ستمگاه  
بود از مردم دل پسندش  
سپاسی خلق هر دم جایی کرده  
چند مور نفسش کام چسبند  
درین کشور اگر آبت و گر خاک  
بود بر خاک همچون خط فست  
ز دست ظلم مور سست پان  
ز موران گشته طبع پاریشان  
گشتند از کینه با مردم در افتاد

که بیرون از حد و هم و خیال است  
که از روی زمین خط بر ویس  
همین باشد زمین کان سیاه است  
بر و سلاک شبه بسته ایام  
ز بهر فسال کرده نقطه ییزی  
همه ریحان موران تخم ریحان  
همه مورست پنداری سوادش  
که مور آرد جویشش که دشمن  
بسان نقطه های شک بهم جمع  
شکر در مرگ خود کرد و سیه پوش  
که دیده ناتوانی راستم گاه  
نیش زد و بزرگس جان از گزندش  
همه را سلسله در پامی کرده  
بسان موی بر اندام چسبند  
بر و آرام گیر و مور میباید  
بود بر آب چون بر تیغ جو  
در ستمه بیچسب لاسیامان  
که از امیگه زانند از ایشان  
که روزی اینچنین موران سیاه

مور را اینجاست خال خال است  
نه موران بر زمینش صفت کشیده  
بزرگ خاک موران را پناه است  
چند مور نیست بر خاکش سیام  
تو سیداری زمین از مور خیزی  
زمین این دیار از دور گیاهان  
فر و بگریخته مور بدنهاش  
نمانده ساده اینجا هیچ دلبه  
بهر سو مور را یک یک بهم جمع  
زندان پس که بروی مور چو ش  
بغیر از مورکش باشد ستمگاه  
بود از مردم دل پسندش  
سپاسی خلق هر دم جایی کرده  
چند مور نفسش کام چسبند  
درین کشور اگر آبت و گر خاک  
بود بر خاک همچون خط فست  
ز دست ظلم مور سست پان  
ز موران گشته طبع پاریشان  
گشتند از کینه با مردم در افتاد

مور را اینجاست خال خال است  
نه موران بر زمینش صفت کشیده  
بزرگ خاک موران را پناه است  
چند مور نیست بر خاکش سیام  
تو سیداری زمین از مور خیزی  
زمین این دیار از دور گیاهان  
فر و بگریخته مور بدنهاش  
نمانده ساده اینجا هیچ دلبه  
بهر سو مور را یک یک بهم جمع  
زندان پس که بروی مور چو ش  
بغیر از مورکش باشد ستمگاه  
بود از مردم دل پسندش  
سپاسی خلق هر دم جایی کرده  
چند مور نفسش کام چسبند  
درین کشور اگر آبت و گر خاک  
بود بر خاک همچون خط فست  
ز دست ظلم مور سست پان  
ز موران گشته طبع پاریشان  
گشتند از کینه با مردم در افتاد

زغال روی خوبان می هرکسم که نام اوست در هندی زبان مؤ دلهم از صحبت ایشان نفور است گرفت آئینه دل شور یانه که گفتارم درو شکر نشان است	ز مور از بس برنج بی قیاسم چو طاقوسی به بینم سگرم شود بتان را چون میان مانند مور است ز بس که مور سرگردم فسانه به رنگاله هجوم مور ازان است
---	--

در صفت پاکلی گوید

خسرابی از سودا و بود دور بغیر از پاکلی نبود سوار سخن را بسطد طبعم روانی یکه بینه روان باشد یعنی که دارد چون رباعی چار صراع بخشکی ز ورق باشد نگارین سخن آنگی نشتم است گفتم که بانیک اختر شکل القاست نگه از شوق او بیگانه چشم سبارک آمده خانه بدوشه چنین خانه که باشد جای یکس بود با چار ارکانش سر و کار	درین کشور که آباد است معمور که و سه راز فرخنت یاری بوصف پاکلی او نکتہ دانی در و سنگ بر چشم و نگرینی عجب بیتی است کرده طرح ابداع بوی و قویب گلستان بهارین بجی چوب او بر جاست گفتم بما یون منری زیر بلال است بود چون زیر ابرو خانه چشم بجلا آن اواز فیض کو شسته مید که کس بزیر چرخ طلسم بسان آسمان سنگام رفته
---	--

بوصف فیل

که فیل انجیب بود افرون تر از مؤ برون آید بلفالم سورہ فیل مدد از زنده فیل جام جویم معانی بر سه هم فیل بالا	بوصف فیل طبع میکند زور کنم چون نیت و صفش ز تیر مل ز بهر آنکه وصف فیل گویم بوصف او نهم از طبع والا
--	--

درین صورت اگر طاقوس  
مهرت را برای نگارم او بگوید  
شکست که درم آیدند دل او بگوید  
که بهرگاه که درم آیدند دل او بگوید  
درین صورت اگر طاقوس  
مهرت را برای نگارم او بگوید  
شکست که درم آیدند دل او بگوید  
که بهرگاه که درم آیدند دل او بگوید  
درین صورت اگر طاقوس  
مهرت را برای نگارم او بگوید  
شکست که درم آیدند دل او بگوید  
که بهرگاه که درم آیدند دل او بگوید

درین صورت اگر طاقوس  
مهرت را برای نگارم او بگوید  
شکست که درم آیدند دل او بگوید  
که بهرگاه که درم آیدند دل او بگوید  
درین صورت اگر طاقوس  
مهرت را برای نگارم او بگوید  
شکست که درم آیدند دل او بگوید  
که بهرگاه که درم آیدند دل او بگوید









سخنما گشته شیرین تر ز شکر دلش شد چاشنی گریه معانی چنان از فیض صافی سینه گشته لباس سبز باد شد در برابر او بگویم بی رنگ سبز پرده شده پرهای سبز از روی نمودار نهاد ده دل با مینه ز سر سخته بشوی خست همچون طبع ریت چو طبع هم چهره معنی طراز ز رنگ خضر زان قدسی صفات با این سخن معجز گزیده بگماز از سخن چون گشت گلچین ز رنگ سخن هنگام میل بود متقارن چون بگری شرف شده از فیض معنی تازه گشت بامید کرم فارغ ز بیم است	شده چون طوطی شاعر سخف شکر شد قوتش از شیرین زبانی که خنجر چشم آینه گشته بموج سبزه ماند شهباز که در آب زمره غوطه خورده نوشته سطرها گوی بزنگار بود رنگش نشان سبز بختی بسجوبی غیرت سبز ان همدست سخن در وصف رنگش سبز سازد که گفتار ترش آب حیات جز او خضر سیاحا دم گزیده شدش متقارن سبز از لفظ گلچین بود متقارن او چون غنچه گل بشکل لاله بنویسی بشکر سخن خاموشی آلوده منت از ان و روز بانس با کرم است
---	--

در تعریف مینا

ازین کشور باید جاودانه سخن چون سر کمر از وصف شاکر چو در مندی لقب میناست او را همانگشته نفی استیش فنی شده او را سخن پر دازی این چو نیکو بگری او راست متقار	سخن که شاکر موزون ترانه به در بین سخن سنجی مبارک ز گویائی بلب میناست او را که در مندی زبان گویند مین که افشاند از منت ارورین ز رنگ زرد مقراض طلا کار
--	---

این شعر که در این کتاب است  
ازین کشور باید جاودانه  
سخن چون سر کمر از وصف شاکر  
چو در مندی لقب میناست او را  
همانگشته نفی استیش فنی  
شده او را سخن پر دازی این  
چو نیکو بگری او راست متقار



بسم الله که از تاسید فطرت  
زبانم یافت از فیض سخن نام  
نه باهی بل کی باه دل فروز  
از دهر عین خورشید پر تو  
معانی در سوادش آشکارا  
در ایاتش سفیدی جاگزیده  
بسان ابرو و خوبان رعنا  
بود معنی تیر هریت نیک  
در ایاتش بهم تشبیه ایهام  
تشبیهش شده شاد اهل تشبیه  
ز ایامش شده معنی دو بالا  
ندارد معنی از معنی ندارد  
بکاوشش کرد و در وی شتاب  
ازین زیبای سواد سحر آمیز  
بچشم هر که طبعش نیست تاریک  
نیست بدزد دل معنی سگالی  
سوادش با طراوت بهشت  
در هر که ده معانی طرح گلشن  
ز رنگینی معنی بسته تا طرغ  
بجایک فیض و کرم بی تا مل  
بکارش دادم از فیض دیش  
بدین نامه تم تا کرده شبگیر  
شناسی ملک جنگا که سر اسر

بزمی کار آمد نقش منکرت  
 پذیرفت این جایون نامه انجام  
 تمامی یافت در چارده روز  
 زنده ناخن بدل همچون سه نو  
 بود ز انسان که اندر شب ستاره  
 دل شبها چنین روشن که دید  
 بهتریش هزاران روضه ایما  
 چو چشم روشن اندر زیر ابرو  
 بود همچون گلاب و می بکیت حاص  
 بلفظ پاک او خوش اهل تنه  
 سخن از معنی او گشته والا  
 گوید هر که ابیاتش نگار و  
 بجز معنی دیگر چیزی نیاید  
 که گشته حرف حرفش معنی انگیز  
 بود تا رطبه معنی باریک  
 خیالی را نکرد و تا خیال  
 بهاری کشید خوانندگیت  
 سواد او یعنی شرح کاشن  
 سیاهی در سوادش گشته شکار  
 خطاب او نوشته مطهر کل  
 بنام سعید خان که روز تماش  
 هزارست و چهل و سه سال تحریر  
 رستم که در بکاک فیض گستر

[illegible]

مهرجست دروازه قتلخا سوتی گلدانی یعنی خاموش با پیشند

نمودم بر سر کیفیت بنکاب  
 گره از غنچه بر معنی کشووم  
 بیان کردم حکایات گلستان  
 بخود بالیدم و گل گل شکفتنم  
 همین باشد گل گلشن ستانی  
 تراود از لبش گلها ناک تحسین  
 حباب آسادی پرباد کردم  
 که موج معنی از مصراع نمودم  
 بتاریکی زدم از خامه شیر  
 گستر از میان خانه ۱۰  
 فرو رفتم چو کشته در برگ گلک  
 نشد حاصل سحر خون جگر هیچ  
 که زمینان صورت معنی نگارد  
 نداده دست زمینان دستگاه  
 که تنغ موج و نارغ از نیام  
 که داری فوق معنی پیش پیش  
 چو آینه خیال انگیزی من  
 بود انصاف بر بالاسی طاعت  
 نینجه اسم سحر انصاف چیز  
 ولت ماه سپهر نکته و است  
 چراغ و دودمان خامه روشن  
 برای در بن قفل خورشید  
 خمش بکش خمش باش خمش باش

مهرجست دروازه قتلخا سوتی گلدانی یعنی خاموش با پیشند  
 مژغش از غنچه بر معنی کشووم  
 بیان کردم حکایات گلستان  
 بخود بالیدم و گل گل شکفتنم  
 همین باشد گل گلشن ستانی  
 تراود از لبش گلها ناک تحسین  
 حباب آسادی پرباد کردم  
 که موج معنی از مصراع نمودم  
 بتاریکی زدم از خامه شیر  
 گستر از میان خانه ۱۰  
 فرو رفتم چو کشته در برگ گلک  
 نشد حاصل سحر خون جگر هیچ  
 که زمینان صورت معنی نگارد  
 نداده دست زمینان دستگاه  
 که تنغ موج و نارغ از نیام  
 که داری فوق معنی پیش پیش  
 چو آینه خیال انگیزی من  
 بود انصاف بر بالاسی طاعت  
 نینجه اسم سحر انصاف چیز  
 ولت ماه سپهر نکته و است  
 چراغ و دودمان خامه روشن  
 برای در بن قفل خورشید  
 خمش بکش خمش باش خمش باش

ز فیض نثار معنی بصد رنگ  
 همه کلماتی او را بر ستودم  
 ز بهر خاطر گلشن پرستان  
 سخن از وصف گلها تازه گفتم  
 که دیدم در سخن رنگین ادانه  
 چو بلبل بشنود این نظم رنگین  
 زبان را با سخن بهر سو کردم  
 چنان آب سخن را بر لبه دادم  
 نبود و زین سوادم چون گزیری  
 بدین معنی مرا افتاد چون کار  
 شد هم که در تیزی تک گلک  
 مرا زین سکر بامی هیچ هیچ  
 بنی از من کسی قدرت ندارد  
 به هیچ اندیش پرو چو چکماست  
 زانم را به معنی فیض عامست  
 الا اسی نکته دان فیض اندیش  
 بهین آئین سحر آمیزی من  
 چو پوشی چشم ازین نیکو صفت  
 با باده تیزی کن تیزی  
 مشیری جبهه افروز معانی  
 چو کردی از معانی مبتدیان  
 کشودستی در معنی فروخته  
 سخن را نیست پایانی بهش باش

نصف معانی فیض  
 تمام حقیقت رنگارنگ  
 ز بهر خاطر گلشن پرستان  
 سخن از وصف گلها تازه گفتم  
 که دیدم در سخن رنگین ادانه  
 چو بلبل بشنود این نظم رنگین  
 زبان را با سخن بهر سو کردم  
 چنان آب سخن را بر لبه دادم  
 نبود و زین سوادم چون گزیری  
 بدین معنی مرا افتاد چون کار  
 شد هم که در تیزی تک گلک  
 مرا زین سکر بامی هیچ هیچ  
 بنی از من کسی قدرت ندارد  
 به هیچ اندیش پرو چو چکماست  
 زانم را به معنی فیض عامست  
 الا اسی نکته دان فیض اندیش  
 بهین آئین سحر آمیزی من  
 چو پوشی چشم ازین نیکو صفت  
 با باده تیزی کن تیزی  
 مشیری جبهه افروز معانی  
 چو کردی از معانی مبتدیان  
 کشودستی در معنی فروخته  
 سخن را نیست پایانی بهش باش

# مثنوی معراج انجیال ترجمی

<p>از طمیدن محلقه بر در زین          جمله غم نور شد در زین پو          خون گل گشت گشت پیکر          شد ز خون مرده ام بر آینه ساز          خود بخود میشوید و در شیشه          بر تنم چون فلک ماهی انج          از گل فست در جام شربت          و تنور سینه ام قرص داغ          لطف پر روانه خرمین میکند          پرده دل کیسه بر سوز          شد تنم چون شمع در شعله          روغنم با شعله آهست عشق          کز رخس برقع بود صبح سبا          نافه از خالش دل دیوانه          طوق گردن مشرق صبح بلبل          تیغ خود را زانش گل و آداب          بر زمین از سایه ناگ صدایا          کشته شبنم باله و غنچه شبنم</p>	<p>شوق بر گرد و دم بر منزند          بهیچ فانی من فروغ عشق          برق شد از تیغی بر سرم          بر دم زو عشق کسیر گدا          جمله صفت عشق شد از شیشه          خود بخود سامان عشق شد در          شکم آید از دل پر ضطرب          لاله از آهیم برافروزد چراغ          جوش غم شمع روشن میکند          جان نیش غمزه چون ویز          سوز غم در آغوشم یافت راه          باز در غم شری نیت عشق          در تعریف معشوق</p>	<p>بر سبخت طرح آشیان از خفا          از شر در غم نم اقا و مو          چون تاب مهر از دریا بخا          فو بهار شد خزانم زین سجا          خشک شد رانده و در خوا          گشت فصل برگ نیران          ناله میکار در درخت شرا          از طمیدن بال بر میکند          استخوانم سنگ آتش زنده          مهور را بر داد در غم سرم          از پر پر روانه ام بر زو عبیر          بوی غم بر میداد رخا کسرم</p>	<p>در سرم و گیاره ای عشق یا          شد نمایان تابش تی زود          از دم بر خیزد آه از عشق یا          ز خنمای کشته ام بر د آب          دور کرد از سرم و ار کا شتم          فکده تم بهاد بر حیرت اس          کاوش غم میکنند بل شیا          عضه غموم شمع سوز میکند          در تنم تخم شرخ خرمین شده          فکر خال بر د آرام از برم          گشت آن کاکل شمشیر          یاز لطفی شست خون پیکرم          در لایه بر د از دم صبر قرا          فتنه جوئی قوت صبر          زلف پر چین کرده عود          گردش چپتی چو دور زکا          از رخسار آن بر کباب زرد          سر و پیش عشق باز میکند</p>
<p>نوحه از شمع رخس پر روانه          بند برقع طره کیسوی جو          تابنا گوش بر پیش نهال آبا          قاشق سیر و نگاه سیر ناز          از صفا سبقت تن کو کشته</p>	<p>نوک گل چشم غزالش عذیب          نوک شکران خامه تصویر ناز          صدر هزاران فتنه اش کن          سرنگون کرده نکلان بلو          یاسمن پر روانه سازی میکند</p>		

افتد از سرش اگر عکس می آید	قری آرد برضیه پوچ جاب	فلسف با عی کوشش گل شود	در صدق و برضیه بدل شود
بادر کوشش منون لربا	صدر پیرا واده یک شیشه جاب	چون گلایب ناز باشد در بن	در غریب بوی گل باید و
چشم جادویش که تنه جان	از نگه سازو تبسم را عیان	لب هم از هم کار می خیم	از تبسم میکند کار نگاه
میشود در سینه با طفل امید	از جنبش میرت صبح عید	کرده بکل شنگاه چنگ	غنچه اش از ششم متناوب
از خیال آن و لعل ابدار	بوسه لب میطیعی خفتا	از سخن منج حیات در آن	لیکن نفس اماره جان کند
منع جان از سرش پیشتر	مید و تامل نگاهش چون	گوهر گوشش کند کسب	سینه مال برکت پیش صد
پارسخه اش دی درین	ترحم میبود اگر چیده تا	گردن خواره چون شکر	شاید نور علی نورش نگر
از صفای گردش سرگردا	غنجش از آب گوهر طوق	شمع رویش محفل افروز بها	زکستانها از ویرانه را
زلفش کما کل سبل کلک اوطاف	ساق مساعد باهی میایی نو	لعل خندان روح بخشش در	عقد دندان غنجهای یان
مه از شوقش دل آواره	قرص از سینه اش انگاره	پشت دشتش نو بخش سمنها	آب و در شپه آئینه با
لعل از گوشه اش گل کباب	از بنا گوشش گهر بردار آب	صبح او خون گل گل کرد	آبنا گوشش من برورده
از نگاه آن دو چشم نیمو آب	آب یاقوت میگرد و شراب	غمزه اش سینه ما و کبک	خنده اش بر بوسه چاکل منیر
می تراود از بنا گوشش صفا	آه ازین آئینه متناوب	صبح زار نشین یوانه	گشته بوی یاسمن پروانه
غنچه از سودا زلفش پر باغ	سینه ما بهی پشت پیش داغ	از خیال هر وقت کان خیم	گشته قمری چشم ابوی حرم
زهره صید لعل عالمگیر او	بوی گل دیوانه و تنجیر او	دست نور افشان از فتیله	زبان رنگ لعل گریه و خاشا
بسکه جان بخش خرام آن پر	ساز و نقش قدم کبک درج	سینه اش از بکله باشد صفا	بوسه لبش است تابنا
صاف و آید مه انجینه	طرح لوح سینه اش از ختم	سینه اش از و از خوبی	در صفا چشمه آب بلور
یاسمن بر یکدگر میبوست	یاز شیر صبح قمری بته	بوی گل در سترن نهان	غنچه یان بالید و پستان
صفحه ریم شکم جانش در	ساغر ناز از زلال صبح	حنش از مویان آفتاب	خرد منی از ما تنابی بخیه
به چرخ من تبر از راه تمام	واوه از زمی طراوت افهام	گشته غنچه من از ان	از بله صفا و ست افشار
لرزش سیاحت می هر نفس	میزند چنگ لب با بوس	چون کند از غار قفس لهری	ساز و از موج هوایال پری
گشته ابرو ز دریا خجل	آکاشاید فقه که جان گل	از اشارت های پرینک	هر گز قانونی لضران
چرخین چرخین سازش نگر	شاه راه جلوه نازش نگر	از هوای قفس آن سرور	نغمه کج است کرد و در

هر حدی که در زمین برین شدی نما چو طایر است اندر بهار گشت شیدا می چنین دلم آب چو ان گشت کرد خرم پیش قدم گرم طلبت هر طرف گفتش ای از تو دلها کایا	از صولش در هوا نمودن شدی میکند هر خطه جاننی خفیا ز آتش کل شعله آخر حالم شد دم عیسی سموم تا مگر ز امان یار آرم گفت	عضو عضویش سحر دیگر میکند میزد زشت کمان بر آفتاب روزم از خوشی تا با نسیا خار خار وصل شد جان پی جستم اول چاره کار از بهوش	فشته هر دم صدقتی میسکند ابر و شل از زان چشم نهجواب رفتین دل تا با رای نگار شعله چون رخ بر سر پایم پی چون غریقی کو مدد جوید از تو زهر آرزو باشد نایب
ای نوای ساز مظهر انوار تو بادش امان جهان مفتون تو شادی وصل غم بهر آن تو از تو بهر این کسادی سیه گر تو ای چاره دردم را در جوابم باز بانج حال گفت	وی پادشاهی نه در لاهان تو عالمی گشته ضنون تو گر می نه گامه دوران تو از تو بهر کس نیکاری سیه ارغوانی کن رخ زرد مرا کاشی به بخت ایام بخت	از تو جانها بتلا می گوی ای فروغ روزی لاهانی ای ز تو در هر کس پیما ای سلی بخش هر کشفه جان سوختم از انتظار وصل با منجین یا چو کف پیام	وز تو دلها طلسم از تو شیشه ای جو شل تو گریک وی ز تو در هر دلی تیجانه از تو فربه پهلوصید خیال ای بهشت از تو رخ بچهره کتر از خاشاک باشد یا ایم
که هر مقصود را از من ججو عقل کز ایت پارتنگ از خرد و سامان پذیرد کار را عقل باشد سو مقصد رهنما عقل از اول گشت بنیاتی شهنش گر گشتی عقل میزان هنر	از خرد و کسان شود و شوار عقل باشد گوهر اندیشه پسین شست و دوزخ آمد و دوزخ سنگ شتی هم ترازو با کهر گوهرش در صفات اجمالی ز دامیدم غوطه در دریای	حجت عقلت ملت امدار عقل خوش شید جهان با آرد گر نه خورشید خرد با بان بک عقل در یانیت هر یک علم بار آرد نهال جان عقل کشم از تو دوش من میزبان	عالم حس بویه بخاری از تو معینش بران صورت انصاف خود نهالست و روشن جهان خوشی شت اندر جهان بک بست این و در هر سر نهی بدر سیکر و دهل جان عقل با خرد گفتم بعد عجز و نیاز
کای بنای فرشتان است ای چراغ افروز در نیل اختر ای لیل کعبه اهل صواب	مزیج تکلیف هر منیر خامه تار یک تن آفتاب	از تو شد عصیان عت خاک گزشت ز خوشی فلک	روشن از نور تو مشکوه حواس کفر و ایمان اتوئی آینه دوا شذر آکیر تو هم انسان ملک



ای تو شمع نیم را با بختین	ای تو آب سیاهی کفر وین	عالم جان تو یابریک و یوتا	گر مرا هم چاره کردی روتا
واران از بستی ببال مرا	غنچه نگل سازت خجال مرا	از شرارت وصل بر کن جانم	رشک صبح عید گردان شام
قابلمه افروخته جانی نیست	در عشقم را تو در مانی نیست	عقل شسته شفته حال انعام	گفت کای گشته بشیر ام عشق
گر چه می آید ز من سبهار کای	لیکن درگاه عشقم نیست بار	کی در در مان در کشت	کشتیم نم و سوت و دریا پشت
من بنام طاقوت باور عشق	از کجا دارم و امی در عشق	بر نیاید کامت از فرزانگی	دست آن در من یوانگی
در جنون کز ویر و کمر کن وای	تا زباج چهل جانان بر خوی	عشق دار و با جنون بطور	از خرد و باشت جنون کستار
بار و برسم جهان نیست کای	نیست تان حرم چهل پای	مصلحت کمور بهر فرزان است	طوفان مستی عجب یوان است
گر کلید چاره اش نیست	می تو از فضل او در بهم	فعلهای بی سبب پذیر تو	کارهای بوالعجب پذیر تو
از جنون کز آطله فانی شود	بحر چون آب بر آسمان پیافلو	کز آتش بگذر و با جنون	از شر آر و بروی بای خود
از حدیث عقل جان بشیر بقر	از خدا گشته جنون انوشیرو	شده و لم از کار و بار عقل	گفتم آنکه با بذر ان سوز و در
ای خدا خواهم دل یوانه	مناجات		ای های گریه مستانه
سینه از مالک شیک شعله زان	خوشه آبی پر از تخم شرار	تا چو برق از سوز دل خندان	در هوای خوشش بال افشان
از جنون جان دلم را بر فروز	ما شب هجوم شود و عشق	تیر آهر را اجابت شاد	و من پاک جنون که کف
سایه افکن گشت ناکه بر سرم	خیرم و خندان در امارت دم	کفر و ایمان زبش کردم	گفتمش از روی عجز و نسا
خیر مقدم ای جنون نیکفال	خطاب با جنون		ای تو هم شیر نیستی ان خیال
ای نیز نگه حیران عقل	و یک پشت را تو می رنی بخود	ای خرابی خانه زاد کشت	دشت صحرا فردای قوت
ای تو برق خرمین هم بود	تخل و سوار من بر مار کلید	از تو وحشت مشنر ان یامی	طفل مکتب خانه ات خشم غم
باشد از فضل تو ای نیکو بنیاد	ناله سیلاب و جد کبر و باد	ای شیده اغ فشر و حشت	در رکابت شور سودا خروا
شروانش تنگ بر جلال	پیشش بجز دی میدان تو	قانع از هر صلح و چرخ کام	شیشه عقل از تو برنگ آمد
هنر ناع کفر و دین و ار	صلح کلان گاشت کلد	ای تو سیل و دام و دانه از	آتش ز بلور خانه آرزو
جسم از فیضت دام و نجا	فارغم کردی ز خود و روحی	ساختی بیکانه ام از کفر و دین	خوب کردی صدمه ارسا و نین
ای بهار عاشقی را رنگ بود	از تو هر فراد و جنون کاجو	هر که عشق ماه سیاهی کرد	از تو آغازش با نجامی کرد
من هم از عشق بی شفته ام	پشت اپنی زن بخت خفته ام	بهمو داغ لاله ام از سوز و در	در صدارتش ناله نده فرو

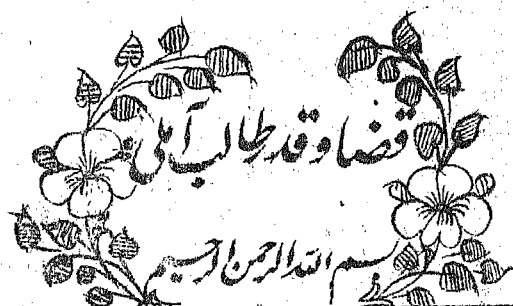
دین دل بر دوازده کفر لیلی و طافتم از بار سحران گشته طاق عشق را نبود بغیری احتیاج وصل اگر خواهی و نه نشین عاشقی کو عشق نشناخته است پرده را که بر عشق ست عشق بهتری هر چه چهلان نمیت رذوق کو آن مکان بشا عشق عشق فردوسی حصار غار را پرورد بگلهای نگین آتش در بشیر ایان کفر این آن گر کسی در عشق افتد در زینا از چنان عشق کرد و بیکان میکنند حسن کفر را بدیشه را عشق بر گل خوانند از فیه دل چه عاشق گشت است تعلق ایسا از کسان یکبار کرد هر نفسی تمام ره جوش غرض بهر دردم عشق در مان ساز گشت با دل که مت اوست	هر نفس سینه دارم آتش ماه و صلم را بر دهن آرزوی می ستان از کسبها عشق باج دست ن در عشق بیون خوشی محتاج هر دو ساخته آب این آب عشق است عشق پر توی زین نور بر کوه آفتاب هر چه آیت آن باشد عشق ظاهر فی طیش مضربان بینه طاقون باشد اخگر شعله و دو چرخ عشق در از خصوصیات آن بگزارد هفت فانوس خیال آسمان خانه نقاش ساز و تمیشه زاید از هر شیخ بر روانه شیشه چون بگذاشتی بید برین این نار بار باره کرد شعله عشق گویان شعله بود جذب اش هر سو کند انداز	در هوای لعل آن گل برین با چون کردم خوشی عاشق ما بر نه و بری یکم از خوان عشق عشق جاذب اسبجانان است عشق چه بود آفتاب نیم عشق چه بود یایه هست بود در بدنیت در اوج ذوق از فروغ عشق جان پانده صورشین هست معنی صاف عشق بارانی سحابش جمله از فروغ عشق جان بالکمال کج رویی است آن نیست کیش عشق مصلح کمال دهم که دید بیهوا و گاهی دوست کشور عشق است این خط چون شنیدم سر بر جلال رونی از غیر که رسم عشق رونی از غیر چون بر آفتاب تا گمان صید را و آمد بدم	ور و سگ در غبار هم در کفن گشت کامی بگانه اطوار عشق گشت نایب است از باران عشق در میان جزو و کل نیست پخته سازد میوه کو خام عشق چه بود نور خورشید بود در غماض دل در افلاک عشق جسم عالم درین ارشد نه است شعله آبتن صدر رنگ عشق طوفان جانش حمله عشق خورشید جانش جلال ایسا گشته است از وضع عشق عشق را تا شیر سرم غلظت گاه آب و الفقار حدیث که خرابی می شود آما در شروانم در بدن بال عشق گشت جانم معکف کو عشق در هم ناسور سحران نیست عطر سازد بوی جود و شام چهار لجه رقصه جبار کمال
خطاب با دل			
از نوید وصل دل شیرین از هجوم خورشیدی زخم زده آمد از شوق صیدش چوین	ز دسفا لم از زلال خضر جوش در نویدم بساط طیش دیدش در کج کمان لب پر زوش	بستم آئینش کمانی کمانی جان دوا می طمیدن کمان سحرش شمع خمر در صبح کمال	از دور دل بدر بار کوس زنگ شش پروانه پرواز کرد مرغ باز از چمن بر پرواز کرد

از رخ اندیش عرق پیدازد بر خنجر مقدس کمر دوش در برم چون گل شست از دوش تن و کلاه گشت متصل بر رخ از لطف تندیدن از حدیش جام دل شیرین چون بوی خوش دل زلاله از گل شکم عطر گلزار شد بهر سجایا طربا موده بر سپهر گمشد آید همچو چشم دلبران نوش لب بویا و در کلبه ام نهی باشد اوز شرم برین شوق نگیرد قد و عارض کشیم از بر لعل خال	همچو گوهر در نگین ان بلبل دین ایمان باغ گل باغ شد شبستانم از در شکسپه کرد آغوش ستایش کارل شرخ در دهر سپیدین گشت خورشید پرده گوشتم چو گل آب گوهر گشت در تنجالم سپیل در دیرانه ام محاربه آتش گل گشت آبم با دوش خود بخود چون غنچه شد از دوش جامم از خودی برادرانم دور و دیرانه ام نهی باشد ما سحر کردیم گلزاران رنگ بست بر شش طالع خال	چون تابان امد از دوشم چون بعل اگر دم از شوش از رخش از دوش قندیل از کجا هوش تنم خوان رسید چون لبش تکلم سازد کرد شد مر از ان کتاب بیز و در هوای محول رخ هم بها چشم شربت دل عم پیشیم گشت شمع گشت در لاله ام گشت جان نیم با افتاد ام کاس چو پیران غر زنده مرا گرم شد بهنگامه ناز و نیا ایچ شاعر عشق خوشنایق ای بسا دل کسیر گشت	سود بر خورشید از دوشم ماله سان گشت آغوشم ز دوش دلو یوسف ساخت میل بادوهای نارسم در دوشم رسید در یو خیل پری پرواز کرد استخوان ز نور فر چون بلبل خونم از کف نترن آورد با صد بر سی قاصد در شیشه ام سکوت گل شد هوا غنی ام شیشه دل شد کوی با دوش خشت بالین بشش شیر مرا حیرت قافون محبت کرد با خط ازادی بود به سحر عشق ایک چن بختی شیشه عشق او
--	--	---	--

مستطیل

شعله خور وانه بر خنجر خزیه شوقش گریان گشت بیخ و بهیا سکو جانانش کشید گفت که از این شایسته اندر من برق شعله شمع کباب جبهه شقی که از سوز فکانه خاطر مرا بملک سحر شد سوز	دید عکس شمع بر آتش آب از حیات خویش در دوش با خود آمد خویش او را کرد نیستم من جز شمع عشق شوی آتش سبیل من بر تیر است ما حقیقت فدا از راه مجاهد باز غم در سینه دارم کوه کوه	از رخ و عشق با دوش حیرت کشید پریان آغوش حیرت باز کرد دید هر سوجله و بجای میج گرچه می بینی در آیم آسکار خون شکر عشق کس کش کشید ای از عشق لم ز شمشیر از تو خواهم حذیبی قیل و قیال	در میان بار و خود غیرتی در هوای سحر عشق پرواز کرد شد لبش غل از تبسمهای ایک دانه در دل آتش قرار شبهه درای آتش میشود تا شود جان تجلی شمع طور تا کشیم در فضا قیاس
---	--	---	--

مستطیل



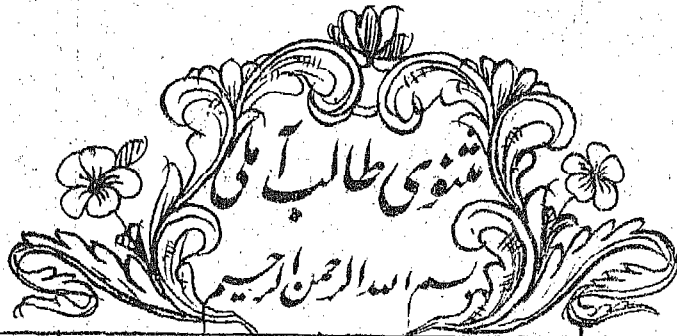
شیدم وری از طرز آستان دلش آینه دار روی معنی سوادنامه شش آیت اعظم بناش و سخن بابل موافق که برپای و صحبت کشوم بشی و غلوتی همان مین زبان از زبان گشتن کریم ولی چنانکه لب سستی گشت پس آنکه آلب تابستان سر خستین نموده کردی اوید شدم و دمنان انعمه پیا چو خجالت سخن برب گره کرد چو همان بدخوان آرزو خوا نگر خوان ایاد و گیران بد ترشح داد چشم نه نشان را چو دست از نغمه بل شست از و پریم احوال موان	عروس کشته بر برقع کشانی دش غش عطسه نزار روی معنی طراز خامه شش از مجسم بیک لب سستی با صباقی دلش آینه دار روی معنی نکماش متاع خوان مین و بلبل اکمل کشان کریم گلی بر خنجر از طبع شکفت بصد شغنی بصد شیر اونی بنوش آن بود و ششم سینه کاوید نفس را ساختم ابر شیم ساز بر چشم خویش دم سفره گستر دلش در سینه شد فواره آه که آتش دوزبان دیده گردید بیک نیش نمک آن گشت از لب طالع محال گفتگو یافت سبب جرم ترا و شمای خون	نهانی جبهه نوش عالم بی برویش همچو گل خندان در ز کلکش نقلهای امتحانی خبر دادن به پیش شاه راه چو زرم گشت باغ ششانی زمانی باغ دل آبلویم زهر حاکم گوی جلوه اویم بشغنی زد نسیم مهربانی بحسن آبا و شغنی روانه ایم مرا هم تازده شد باغ ترغ برون اوم نواهای جگر کا زالوان نغمه خوانی بیست در چشمش دایه طوفان خوش گشت فر و بارید اشک آن آغوش لبش گاهی بظاهر لقمه آلاک بصد و لجوی و مهر زمانی بشغنی گنیم ای سلاخیس پوش	سکینه در ده المام عیبی سجود آتش نیش و مهر فیض سوز خشن لهای معنی پند لای شمع اچهره پرور گل آتش شد و باغ آستان و در لاف نغمه ابرم آبلویم در دل بر زبان هم کشایم شگفت از هر طرف از نهانی سخن او همه برابر و نه ایم تبسم بر شد و باغ ترغ هم از تاثیر مغز نیست ترکا کز و خمیازه کام شستها خوا لبش از این راه آغوش گرفت زمرگان جگریش جگر پوش ولی در زیر لب بخت جگر کا قسم بخان بجان آستان چو اشک خویش طوفانها را
--	---	--	--

بگو تا خود چه در خاطر داشتی	که مغز دیده برتر کان حکایت	که از پیش جان جلوه اوی	که زهر که میخوردی دل کشای
منه دی بالی بفرکان تبسم	و زمان لب خنده گشتی نمک	جو ارم داد همان بگر خوار	همان یافوش دیده بازار
که چون پسند از دل شرح ازان	بگویم باتو کای سنال رشید باز	ازین پیش دل محو سفر بود	ازین بود اولم آشفته سر بود
گهی چون باد بودم در سیاه	گهی چون موج سرگرم هست	قضا را رفتی ز نامون	بسی چون جلوه او خست مر
زگره دشت غم تجربه گشتم	حاجت سازم امید شتم	چو گشتی سینه بر جان نام	چو موج آغوش طوفان نام
هم از پای توکل موج فرسا	ششبان کن گشتی دلان پای	بگشتم که از پی می نمودم	بیایان که هر هالی می نمودم
که ناکه آسمان شویش انگیز	همان فیه آتیش آینه	شکست از عتوه های بدست	بسنک موجه مینای گشتی
ملک و دشت که جان آلودم	چو شکفتی در جوی قیام	بیای غول چندین نیر بالا	فیه تر تا ختم از قدر دیا
بدین آشفته جان آتش اندر	تو گفستی مرا گشتی آتشی	چو از شعله آتشی گشتم غنائی	که با ختمی ندیدم زان سخن
نظر بر مرکب زاری کشادم	و غلی روی عکس می نمودم	غرض از فرق سر سفر بودم	که قهر از سر شد تحت انگیزم
زبان می چو عواص کمر جو	نشستم با چند زانو برانو	پیش موج روی آن شرف نمودم	بر او دم سو سو سیل و فرانو
چه دیدم کج زینت سکونت	ششبان قضا ده چرخ نیلگو	چه دیدم آسمانی در تلام	ز چشم ما میان در صبح اوجم
که گشتی پاره دهر گشته خوب	ولی هر پاره در آغوش موج	ششبان تا گشتم ز شش شنار	بجان بستم کی زان پاره مار
که گز عمر باشد رفته وار	و غرقا بر ساند بر کناری	و که خود که کاکام حوت باشد	هاتم تخته تابوت باشد
ولی چون بودم در گشتی آگاه	ز تار عمر باقی نیم جاسه	دور و نزدیک آن کل کشیم	پس آنکه ز دست سبیل کشیم
بر این اصل قضا را پیش بود	که بر جو لاکهش اندیشه بود	زین مرقع را فسان که افلاک	شده جزای او امر کن بود
بمطرح قلیان شش خرگاه	منووی فوج یوسف دل جان	بهاش لاله جوش سنبل انگیز	نیمش بلبل شوب گل انگیز
کاش می تیاج شوه پرا	خس عاشق اسر غمزه و نا	ز بوی سنبلش صبح سحر خیز	بگاه عطسه نری یا من پیر
و سنبلش عاشق عجز آلود	ز سحای آنش گلشن بود	در و کشوده بلبل چشم خود تیز	بکاش سنبل از صفت بلبل خیز
عجب شمشیر هر صبح کجا	ز دماغ لاکه آتشی سیاهی	لطافت پای بد آن قضا بود	که زنجیرش هم از موج پیا بود
و چنان که در جیب پیکان	دو اندر ریشما در زلف افلاک	کشوده بار بار بی منتش	رگ افلاک ابارشته خوش
بر عنانی همه تمامت اتم	تو گفستی زاده انداز خاک تو	بگو ترسان ساق ریشه پرا	گرفته عرش را در چنگل باز
هم از لطف هوایی چرخ می	سنان خندا شمع شمع می	بیای هر تنها فوج افلاک	بسر طیفه همچوین می خاک

کشیده سرخسار سرکشی بار ز نخل ارغوان سرکش بر دلا نهال گل چو نخل غنچه کش رعونت داده سر و جلوه پیش غرض که طوط آن نغمه بشو چو پند بر نهفت که آتش دل غنچه و نخل و رطبه بدین شهنشاهی این خسته مانی قفا و از بهر تحصیل سلا عذار نیم رنگ عفرانی تنی خانم ز فکر خرقه و دمان ساز قید کیانی افسر آواز بتی دیدم نهان چادر مو پریشان کرد شامی بر سجده عذار بر گلستان سبیل نشا بتا بر روی او دست نمنی بناگوشی ز عکس لب چپان تو گفتمی که قنایه تفاعی گرفته ابر آن سحان شکن زگر منستنه عالمگیر کرد بساط چمن لطف چید بر ساق ز نخل ارغوان ساق جلوه برد ولی خاف که اینها شوخی	بهرش طشتی بر در کوزار یکی نواره خون زگر خاک ز برج آب پیران آتش چو شمع بر سینه چو شمع جان چو چشم جلوه کرد در این گلشن کعبه بود و ماهی گاه بر راه تن از آتش کی از نشان کبر سرای چو تاب استخوانی در آن منتر لکهم چندی است یا چنین پیش من بر گزاف هوایش غذا بر کز دستا و شوق سایه پوشش آتش هر نهفتن انقی در بر مو تنبیده تار و پود داله بر راه بر و گوشت نهان جو شبنام تنبیده بودی از کهای آ چو نه بر سیم در موج بر سحان کسوف آورده بر خط شعاع غم از گردان و آه چنین بهر گمان عشوه و زنجیر کرد عرواقی عشق چیده بر ساق زده تانوک شرکان غوطه در سری نهاده بر پای در	صفو برست جام سر فراد قو شمشاد با اندیشه مهرش زمین از عکس گل گهای سبز فلک تابان از شجر و درخت چو بر قرکان میز این جلوه گاه زستی پای در سر و دین که هم جز در دین و نیک گاه شوم بایسته افلاک نخبه چو بر پای تی شوری در عالم آزادی بسری بر دم ایام ولی در طره امید نهان که ناگه از گریبان نشانی بتی بر نخل سیدین سبیل اند لبش با بریم جان در تکلم بی تحصیل کافعی آن بر و دو بشکین لب و در جلوه نمان براطراف عذارش موج شعاع ز عکس آن بهار سبز آلود سهار عارضش در جوش گلزار فنون غره بر چشمان منید طرازان شعله زاری بر گل بدین شوقی نمانی جلوه کرد ز عکس سینه در جوش ناز	چو آه عاشقان اوج تازی زمین سایه زلفش ز ره پوش سنان افتاده در اغوش متاب نهال محوش از ریشه درخت چو گل شکفت اجزای گکاهم براطراف این چمن و دشت مبدل کشتی آرامگاهم که خوشیش بود یک چشمه قفا و دست بر پای سبیل منید ادم بدیدی جلوه نمان سر از ریشه را گوی گریبان مصورش بهیولای حجاب ز چین لب و صد جان پیا میجوش طفل اغوش تبسم نمی آسودی از خمیازه آغوش نه از این خم دل خمیازه ناز سلسل مو بر چپان تراز ناز عذار شعله بر سحان طره آلود هوای سبیلش در موج ز ناز لعاب عشوه بر قرکان تنید بهر موی کسان نه خیر از مو چو نورم چه پر دواز نظر بود بر و خمیازه آغوش ناز
--	---	--	---

چو زگر گشت بابر گل خزانم کنند طره بر کف تاخت بخت هانا کان نگارین شاد کام سبکست جلوه گاه خویش جاگرد شستابان با سر از ریشه فرساخت بر او زخم گاه می شوخ سرش یکی سنبلیله تالاب چهره کشای چو شوخ این مشتاق میسر شود نه غلمان ده ام فی حور بنیاد که دیگر باره بحر از تنگی نظر زبان ادم لب مهر از مویان صد اعجاز میسجارت برآید وزان پس با هم آنجا نوشن رقم را چه پرواز مه سال تنیده پشت از خار خوابش که مشتاق طفل زان برق هوا که ناله صحر بر معبرم بخت یک شکر کان فشا چشم زام سر بر شور شم زین چار بخت زهی آتش نادر پیش می تابش	شگفتش لاله زعفرانم پس کنگه بسته بر شاخ دور پی آزادی از شرده و دام زمین ابال گسترده جاگرد شدم تا پای کن نخل غلک به رود من صد سینه آتش مرا از جنبه صاحب طره بنما خوشی نام قفل از یک بشود بنی نوعم معنی آدمی زاد صد و ارم ز قعر فکند و بر هوان الفت طراز گرم خون که تا آن شعله خامی که رفت چو موم نیکس طفل کی غوش بلوح و بر نقش اطفال بشکل زورقی بر بجه خاک شود آسوده از انگشت خیالی چنان که دیده خوشه نهان ریا انداز کناری بر کنایم ازان چشم جگر طوفان زانو بهجران نیز وصل اندیش می	سراسر سرو سرکش را و کجاست برآمد با کسب عنبرین تا بران و بهار چینی سبک نه از ان جلوه گل که وار شست و چشم مو بوجون نال گشته مگر کز نخل جانی یاری زانو تکلم نیز کن لعل ترخوش بیا سخ گفت کای چایه چون منم سفته در سفته جا چو این نوشین گهر جو شید از نظر برو صد نسخه جادو تنیدم پس آنکه صد تن بریو بر شد بسر برویم چندان وز کاری شگفت انجام را با شاد من فکند جانب یا گذار درین میشه و هم آسان گرفت آن تند باد و بان کنون بی خود طوفان دوم و اکسل نسیم از گشت وصل چطاب کجی مامون نور و	سند صیده تر آتش عنان بر ان آزاده نخل سرکشی چو شکر کان خاند از خار خوش نهال خود درست از مجرب بساتی آن نخل اخلال گشته لما گشت ده با جو جنبه فرزان شمع ساند که بهر ازان سوزنا آواره چون زیر کوه با بازار گاسنه ز دل شکفت فر آتش نعل نزار نشویش بر هر دو میم که آن گوهر بدم جلوه گشت که ریش از نخل شاخ سه خار بان بید می صدر دامن مگر در زلف دام رقم سکار بدر بایم بران برق گرانی عذار زور رقم در سیلی موج کز ان موج محبت موج فرم کمش ست غبار از دامن وصل یکی بازار ای ازین بویه گوی
تمام شد قضا و قدر طالب آملی			





<p>سرم را باز شور می گفست          بهمانا بجز تا ز بر سرمست          چنان بنم که محنت خیل خیل          بگرداگر و خود چندانکه بنم          و با غم بسته و بر نکست          شده چون که چیدین م          سر شکم با گریان عشق بارت          ز رخ کیسوفانده بر تیغ نا          پس آنکه در سواد آن دوشک          شفق را چه می کرد و از          هنوزم آه نکشوده پربال          و گلهای ایمنان جوش کرد          ز مغرول کشد نخل فغان قد          زمین از خزان ز شکباری          مرطبی که چشم اندازد از جوش</p>	<p>که بی سوز دل آهیم تهنیت          بشنیدن غمی و طالعیت          غدا انکار و برین است یون          بلا انگشتین و من نکینم          بعطر بخودی بکشوده آغوش          مرا بر گوشه ابرو کرده زنا          بچشم استین گرم نیارت          چنان که پرده بیرین و آفتاب          شبه را کرد با بجا و نمک          چو بید بر جسم گلگونیه          که دارد ساقش ز شعله غلام          جهانرا اشعلد و آغوش کرد          سبز لعل نفس کرد و مجرب          مثنی کرده و دل نام بهای          گریانش چو گل کرد و آغوش</p>	<p>بلی وارم ملالی در گذرگاه          چنان بنم که از دشت و کو          و آدم عقل و هوشم زفته از دست          سرم داغ جنون با جلوه          بجنب گرد و غم طوفانیم          گل چشم ز شبنم گشته خشک          عروس قمری چون طفلان چشم          نخستین که ده از گلگونیه          چنان که دل کند کس شکم          هنوزم گردید دل پای برجا          موی قوت کرد تن لایب          نفس بچان چو نعلی طی کند          برون جوشد نفس را بجا          که بیان از باغ چشم گریان          حکمری دیده زد گردیه سنان</p>	<p>که هر دم صحبت کم میکنند راه          بمن و کرده غم اندوه اندوه          جنون گوشه خاطر من          دلم فزانی را عذر خواست          ر بوده نقش جان آستینم          گرفته خاشاکش در آغوش          زده صد چاک هر پرده چشم          سفیداب با یخ و ده گلگون          بناخن کرد و خال مروارید          که غراب فلک الماس پالا          با استقبال مشکان تراید          جگر بر جوشد از فواره آه          خوی فونین نختان سمات          گل اشک داغ افتد بر اما          ز چشم داغ شویب زندان</p>
---	---	---	--

چو مکران سر کند الماس شایه	جبرحت رصفت موبرجوشی	لب از خون نکته بجا که کرد	هر تبخت که بر لب ناله کرد
زبان خایدل از دستی در فغان	ز در و نطق گیر لب بد	کنون وقتت که بستی بر ایم	میش راکنه سباز سر ایم
دلکم از بی غمی دل سرگرد	سرا پایم سدا یاد کرد	بچشم خمیه در رو نشیند	شکجه در خم ابرو نشیند
نمک سوز سازد زخم و دوغم	چکاند روغن از چشم چراغ	لبم تازه که دو عهد افتاد	ز باغم بکسلد و شان و شان
یکی بلبل شوم خونین بترغم	کنم نام نشان بلبلان کم	در ایم در چین چون بلبل است	برسم قمر باغم نغمه مکت است
کنم بیکانه گوش غنبت گل	ز گوناگون ترنمای بلبل	سربیک نغمه کا میزم به تحری	کنم صد طفل ادر بخودی
ولی از غم عجب گریه افتاد	بحر آن لودم ساز و نوک منتفا	کجا و اند کسی کو عیش دارد	که صیدم خم چنان صدین دارد
ز بوتیا پر سر بر صورت حال	که غم پای شش شکسته در	بطرف و جلده فی آب و نه دانه	بود در بال خوشیش آشیانه
بجانش در زده آتش غم آب	میان آب دار و ماتم آب	مگر در باز منتقارش گفتا	غم آتش زده قفل بختا
عجب که سر ز جیب بر بار	گرش طوفان بار از سر بار	مرا هم جفت بوتیا رسیدان	که از غم لب سازد و تر باغیان
و گریه بلبل در کسوت غم	که کلبا کم کند جان ترن	صفیه م قدیان و نشینست	فغانم اشر و شینست
در ایم چون باغ غش غاموش	رو و صد عند لب قدس پوش	اگر دستی زخم بر شاخ آواز	لاناک را کنم کیسر سر آواز
من آن نو بلبل طوطی مقام	که بر لب چون شکر باشد حلاقم	نمک شهم ز منتقا شکر بریز	کنم سر شیشه شکر خاک خیز
لب فطعم چو آید در شکر خند	نمک شهم بزخم سینه مشتند	ولی در عهد من شکر بخانند	چو میراب جنفل بر آب
از آن برین منچو شد خیر یاد	که جنس من اردو رو باز	چرازم چون نفیست نقص کلا	خزونه بر فرق گوهر پیتا
خفا گفتم متاع من گشت	بجان من لم غیر او شریست	مرا شتی خزوف بار نطق	که کردن باز ایشان بار نطق
بکار آید ولی نه بهر زیور	برای چشم زخم و جگر کوه	همه لافم همه لافم همه لاف	چو در خود بنگرم از چشم انصاف
یکی قریان سرایم غام گفتا	بسه بیکانه در انشا شعاع	نراکت ورم از نطق خزوف	ز در نطق ورم غم نام انکینه
ز صد بتم کی صاحب داشت	عروین خاطر من جلوه زادت	هزاران شاعرم در جمله بینی	که نبود و یکی شان با بینی
یکی را لب بستم آفرینست	یکی را جبین از ناز چیت	یکی ز بهت نگرش شده انکینه	یکی را گوشه ابرو و دانه
بطاهره پسته کاسا جلکی نغز	ولی چون پسته تصویر میخیز	مرا این خم و فروشی محض است	همه قولم کذا و پرگناست
و گریه در بساط غنیت چیز	که بتوان ادر در عیش نشین	ندارم بهره از هیچ پیشه	که بر زبان نیند شیم حیشه
گل و بی سدا شعار دارم	ولی شعری که خود را عیان دارم	کمی نیزم اگر باشد و باغ	لکارم بر ورق با پی کلا

و گردستان من کسیر گزاشت	بستی هر چه بستم محض لاش	بللی علمی بود و در اول نهادم	که باشد باره نازش برانم
که این علم علم مهر با نه	که بود قتل آن تالان با	سواد آرد بود زین علم حاصل	که برخواند خط پیشانی دل
بسجده است که من روشن سواد	در ادراک رموزش آتش و	کتاب علی کرده ام در دست	یکی علامه ام در علم یاری
کتابی هستی خواند به بیت	ز باقی سبده تا می بخت	سز و کانا که علم مهر نه	درین فتم و حیدر خضر خواجه
قضای کاین علم لیکر زین است	هم ز روز ازل مخصوص ز	ولی چون مهر ناید برود و	بصد غیبت کشد تنگش از غور
بللی آینه چون افتد بلور می	عبا را زوی کند با حشر و	دلی چون آینه دل فتنه بیاید	فرقت سازدش خساره زنگار
از ان روشن کم کاین	محمدا بلور آید نه در ان	که هم چینی گوی ریب جیب	نه از روی غلو می خشم و کین
که دارد چون تیان عتوه در	مرطوبیت بر سر ناز	و گردنه من کجا و کینه نوز	که با او نباشد طبع یوری
و لم صاف چون خاتم صفا	ولی انصاف کو در علم انصاف	بخلق غم خیر کل دوست	ولی بر خیزد غم از هیچکس نیست
مرا با هر که آیدش در	فرخ زو که ز انسان برادر و	نشته صدر بهم کرسینه کاو	همان شهید از لب خلق تراو
بسرگر بشکند صد تیغ کین	شکسته ره نیاید بر بیهوش	اگر گوید که دل نه جان سپارم	و اگر گوید که خان ایان سپارم
تا بم سرش آید ته خرم	زیغ دوست چه تیغ و تیغ	مرا آینه دل صاف است	در عکسی که افتد عکس است
بصد نیز نگ توان او شود	که ره یابد در روزگ کد و	نباشد بیوفانی در باطم	و فایک کل بود از همتا طم
پای هر که خاری نشیند	مرا در سینه صد خنجر نشیند	بر ارم خواهم آن خار الم ز	بنوک سوزن تر کافش از آریا
به نام نشین غم شریک	بهر خنجره در با تم شریک	نیم یک لحظه فارغ از غم خلق	نیسلم تا که در با تم خلق
گره کشاید از طرف جبین	تا بد چون عثمان از دستم	ز با تم زیر باشد وقت کشار	گواه این تلخ طبعها شفا
لب لطفم نه آنگیز و متالی	که نشاند بدل کرد ملا	سلامم تخم غم در سینه کار	و داغم خنده را در گریه دارد
یکی گل تازه شکفت بهار	که زوشد خنجره دل خار خار	بخت و شایه گلشن شب و	که باغم خفته بودم در کال غور
عروس شعله تنگ اندر بر بود	سری بر زانو می خاکسرم بود	چو خیل پشته آغشته در خون	برم قتلان سر از گردن کلاه
یکی خواب عجم روی بنود	که سمش حیرتم بر حیرت افروز	چنان دیدم چشم غم خون	سراپیکم مشکوف گون بود
بساط سخت آن دیده چید	جگر بر بنوک تر کانه تینده	شکم آبروی ابر بر سخت	همه لباس میبود و سخت
دل مرا ناله بر نوک بان بود	زبان دبلل شاخ فغان بود	دماغ از خاک کوی یار کار	عبیه حبیب کردی که کار می
جبینم در گهی اوشت دریش	وز و چون است عذر سجد و	لبم بر استانی از سر د	بصد حسرت دماغ بوسه د

درین آتش که جستم از خناب مبدل خواهم شد آتشیا مکافات خاطرش کرد و این شجاع الملکات شکست خاک بود بر درکش که دین جانی قضا نور و صفادریکد ازین فکلی نهادن نشا زبان را می و هر گل که جوشید عروس خجسته شس بهر بهر معنی چراغ آفتاب برافشاند چه سیم ز کوه حذر زانم که برکت خجسته یکی سیمین قباد بر طبع اطلاع غنای افشانی ز برزخ چهار آئینه بر تن او تزیین که گاهش کشته نیکدیش پی کمان آل بان خناب یکی تنیش که خنجره جوان یکی چون ماه نو خمر دیده قیات قضا تا بیدر چون نولاد اگر دیدی برون آینه کاه نسیم کش قد و دهن جانی و گوشتش آشنایان برون	کو گفتی ز دقتضا بر دینم بود در طالع نقل بر گانه که چندی از دهم محروم من بر و نازش کند چون جگر نمید سر عرش بر جا و بند در آن آب و گل بن بگر چنانکه ز نهادن قدسیان نسیمش در مانع صبح سپید عیسیر حبیب افشاند از کوه شراب نیشه و شمع لکنت نمزد بر سفینه جود کند عزم نگارین خاندین یکی ازین کلمه بر سر صبح چنان که ز دوق مجر کاکل همه نور شید پیکر ماکر بصد غنبت یکی ز دوزخ ز پیکان تیر کرده نوک منتها که در آتش گریزه چو سیاه ولی با دوی صدف شوب قیات ز هر چشم خوابان او آفتاب پیش روی عریانی اندام ز رشک ناو کیمهای عیان هو و مجروح پیکر زان خنجر	یقین شد که پام در رکاب چو عطر طم سخت خواهد کرد که این بزم بزم عیش خوانی فلک و بد بگرگان فلک فلک فوت گرفت از پای که هستی فخر دارد بر و جوش صفیرش صبح حسن پوشان بغیر افتاد زان طرش کاشی خایار بزم از روی غنبت کنش کان فایز شمشیر ومی گز ز نشان بود در شب گره بر گوشه ابرو طرازد تن اندر جوشن سیاه سیاه عرق جوشان از بسک می که فتح از هر طرف چون آتش چه تر کش آشنایی پر شهاب کمان یک گشته از تو بمان چو آب موج زان قبضه نور از و الماس آب عرق غرق زبان مار گردیدی بکاش یکی در بلیتیش در غم آن قوی تن غرور بار یک نیا سبک سیر که چون در صحن بکشد	سفر قیس این آشفته جویست ازین زینا چرخ ای می خناب که باشد سخت اندم در جوانی کند در ستر آن گردش نراش اقبال سیاه جبین میجوید از بهر جوش گل خوشید در آغوش از خاران عطسه آغشته نور ز گرمی عوی انگیزد در و در و ساک کشتی تباهی کنش افیونی آتیا سخت جبین اموج خیر کینه سا سر اندر غفر خورشید اندک چو شک در حلقهای چشم جوش در آن آئینه بنی صدر خوش همه شهاب از مشتاق پروا چو از طوق کلاه نیم ابرو یار همه گوهر نگار از جوهر خوش دم آن کارگر زان از برق تماشا کن آغوش نیش که گیر باد از و تعلیم جوان بغیر سینه بشان کامل دل بپاسی نازکی آید جوان
--	--	--	---

بسیار

<p>نگرود و ذره آسب جاپیل  نشاروزان بر شیر قضا  در ایداز کینکاه مشغول  گسسته از نیام کین برادر  و گر جنگل ری ابر سر  یلان را در دل انگشته اسکا  بنوک نیره از اوراق لهما  بخنجهر که رسد یک شکان  یکی آشفته شیری کشته خوش  چو برگ از شاخا با ذرفانی  همه مو بر تن خصم بگر خوا  خلف تحسین کین سوز کاش  همایون فرمای بخت پرو  یکی بر جوی طایب کش کشتار  بگردون کرد بهر یک کانی  دو سال آمد که از محنت کشتار  از غوغیا کن کننی از قریب  عنان سوختی طریح از سجد  نشان ساز زه ساز و شکار  بدین آگه سازد خوشین</p>	<p>بود که فرش میدان شیل  پیکان نهنگاه از گوشه چشم  یکی و خیل شیران انگشته  زخون بر خاک تخم لاله کانی  زند که کرد کاشن از جذبه  ز پیکان اصل پیکانی و دجا  ربایه نقطه خال سوزید  فلک بهر شکر از شعله  که افتد آبوز نانش سوزکا  کن تغیش ز تنها سر نشانی  سراشتی شوره از بهر زنها  نماید ستم شانی خطاش  مدامت باد بر سر سایه ستر  صد و نابر که رخوش کشتای  زده پیش طوق غلامی  ترا چون بوسه فرشت است  بدیدارت و دار و خویش اش  کن خوشی باغ و بار شجند  کن غلین دل در پای ترکان  ز سر پیرون کند شور طوق</p>	<p>و گر خارا شکافی پیش ساز  بکفت پیکان سنانی مار کرد  گر از پیکان تیر آتش فرو  دلیری را ز ندب سیل مغف  سران را بر تن از آمد شد تیر  زخون بر یکدفعه غم انگیز  عدو را با دوش شورش تن  بتیغ آنرا که از تن بر کند  کند چون چهره گل دی میدان  اجل دارا لایمانی از تغیش  در آن مرد و لوت نصرت زهر  فلک قدر ابقایت جوان  نیجوت یار با دام مهر یار  غلامی باشد از نوای اسرار  غلامی کش بل گرد و غش  بکلی کرد از مسکن فراموش  اگر لطف تو باش دست و خشد  دور وری با غم آسمان سر  همه طی کند شادان خندان  نماید بندگی تا زنده باشد</p>	<p>نخل فرار از تشنه ساز  که زهر از آن کند دیو زه  صفه را خرمین هستی بسوز  که جو به پیش ساز و دیو  چهار آینه ساز و شیر کفگیر  مسامات زره زو عرقی ز  شود و شرکان چشم تنگ چشم  بر و خیاره انگیز لب کوب  بچنگال زهر بری آن کوبان  ولی بنید و سر موسی و غیش  بر و چون مست باشد افزین  همیشه شاه بخت جوان  فلک که دست گرد و چو سار  عیان از چهره اش سیاهی خد  که گرد از غلامان قدیم  یکی گردیده رندی خانه برد  چون خیر که ذره را نوز خشد  و گر ره سوطو فان این ارد  نگوید سبیل تاین یا نیکان  بجان تا زنده باشند به</p>
		<p>تمام شد مثنوی طالبی</p>	



بر انده تاج و تخت کلاه نسق کرد از عالم آگهی نیچید آن بدو اصل و فرع بدو انش می لایک از ان شهر باران نمی بین بعدش چنان طالع ناپید ز خلق خوش آن بزمینا قضای آبی ست روز زم محیطت از دست گوشت پیمان بدو آن کن کش نیز شید از شوخا شوخ نگر و دو خم شیل از کارا خداکش نه پیر ببال عتاب بیکت خمر از ناوک سینه تا ناشن کند و صفت کتا	خدیو جوان بخت عباس شاه بفرمان بر کار فرماندهی سلاطین از خط فرمان شغ سنان گشت چون لعل صلیک گذارد بدستانش جبین که دروغ جوهر رگ خوابید که باطن که خطا هرست بهشت خدائی ست در کام که دارد در دامن سائل کنار بشوید از آب گهر و نجش که طوفان بود و فرغینک که دارد و دم از صاحب انصاف زیر بی نیازت تیر شهاب کشید صید را و نماید کباب زبان اسبل ابدش در	چو بخت فرمانروایی تلقین دولت بر آغاز کتا اثر در جهان از تباری شدار عصمت جهان چنان که آن پادشاه ملک سپا شدار بخت و بخت عا دلش کوه و دریا بود علم بر سر آن خدیو زمان ز جودش ضعیفان شد چنان زمین بر دل از پایتخت او با دلاوت کرد و نایب بسر خچه مردی آن شکوه پیر و کمان چن شود زرم زره و بر او دیت کس کند تیره در خاک چون توانا	به نظم مالک بر او دست حد و حدائی نمود استوا ز تقوی جهان چو عزم که شد پردگی زهر بر آسان نیچید سر از خطا حکم آه چنان کرد بهاران باین زمان خرد گوهر و مغز گنجینه اش بود شتی نوح را بادبان که گوهر عرق میکند بر میان فلک بنیر از سایه بخت او که خورشید تنها کند ترکت برون آور و تیغ از دست و نه با بانه چو سوار که سیم رخ است جا و نقش شود سینه گاو و ماهی نوکا
--	--	--	---

چو آه تیان ز گشت شاک	کند عدو گیر آن شکوه	کس نیست نه اردو چو گماهی
در اید بمیدان جلوریز مرگ	بیک حمله سازد سران انحراف	چو موجی که تازد و بفرج جاب
در کوه از بیم چون وکیل	منهنگ است غیش به بحر مصفا	که یک لقمه او بود کوه مخا
چو خوشی تابانده پشت کو	کند حلقه بر پیشش زور زم	بکسر عدو حکم از روی جزم
اجل در گریبان فرو برده	ز یک میل گزینش شد دروغا	بچشم زور استخوان توتیا
کند استخوان و تیش جوی	ز حکم گران سنگ کو مسما	ز لاله کند خون عرق بر بها
همای ظفر را بلند شیان	چو غیش شود از نیام آشکار	برون آورد از دوا سر غار
شو چشم خورشید را در یک	کز قمارت چنان لایه لایه	فکند ز افسر فرق سران
سران را نکند در ریضا	ز اقبال رشت حصار حاکم	رشت کجش است پشت ظفر
چو ستری که بروی کشند خطه	کشی بر سر خیمه آن شر زهر	رگ که در را بچو مواز نسیر
کشایند عفت بر شکل اند	جگر دارد خونیز و گردن	چو تیرگان همه تیر کشان
گر اغایه اصلی چنین فرغ زار	برین خسرو اجداد آفرین	که تختش بود پشیمان

## صفت آرا فی لشکر

چو روز و کمر زین شان	ز دوازده شمشیر خود زینان	ز صبح آیت فتح بر خود دین
بخون شفق تیغ آرای داد	مبتحیر که در کشان و نهان	دو لشکر نیاورد بر خاستند
از ان تیغ آهن علمای آل	شایان چو آتش تیغ خیال	ز دستن گیران خار شکوه
شد از خود روشن خیالان	نهان بر سر پیش خزان	ز فعل تنگوار زمین خاک
چنان فشر و مندوب کین	که شد خور و زانوی کاوین	زین گشت تواف مرکز نهان
ز فعل ستوران خار شکن	ستوران در مرگ حلقه زین	ز غر طوم فیلان از ان بنار گدا
ز گرد آسان قلم و قیشر	ستاره ها سحار زمین گیشد	چنان بر سارفت گرد و کب
ز تیر و شمشیر گرد و عشا	شبه بود آهستن فتنه با	دو آل کشا گشت باطلن
برام نفیس از دول کزنا	وین باز کرد و از دواهی بلا	بر اندین فتنه کوس نر
در ان زندگاه قیامت علم	دو صد فتنه ز امید از یک شکم	سلامت سر خود گرفت ازین



زیر چو گره ز دستان بوی سپر کرد و گویا و روی خوش را که بست چون روغن شست زیر چو شانه غنچه بوی خا زیر پا که روانی آن را گوید شماره نعل اسبان در دین چو شیران غنچه آن صبر چنان که زره بردشت کین زیر سحر که آن خاست ابر سیاه ز باران پیکان خارا گذار زیر پیکان ل خاک شد آبدار که بشنید چنان از سینه تیر چو از ناخن تیر نکشود کار که زشت از سر نیزه با موج خون فکندند از کفشان بید چنان تیغ بارید از پیش بیکدیگر آمیختند آن دو ز مشت شب شیر روشن که شستی بود بر آب تیغ دو یک چنان تیغ در جسم تیغ زمین بود و ریاز خون عد یم خون بلندی گرفت چنان چنان گشت عرصه بر پان	زیر چو چشم مالیدن آغاز کرد چو چید بر جو در غیبت کند باز از مغز پلان گزشت ز غریب شیر مردان جنگ ز آواز دندان کین و در چنان شش و خون گزشت منور می آن بزم که چو ز قوتان کشیدند کیر کمان چنان بافت در بر خنجر چنان تیر و زلف شد جای کمان طاق در وازد و گزشت بر دران کین با و ک نجس بنوک سان صد نهان گزشت کشید از تن گیل ایشان قیامت بشنید بالا گرفت کشید تیغ از میان آن تیغ ز مغز دلیران آهن قبا بیکدیگر سپهرای دهن فراغ زمین همچو غواص یاسر بشمشیر گردان خرطوم قیل قناده دران بحر خون چو فرغ و خون بسکه بیجا ز برق سنان شد جگر لک	سجود بخان بست ده جامه زیر پیکان کمان اودیل گشت بنا لب تپی کردن خنجر سجود بهوت مرگ اخی فر و خنجر همیشه چو کمان تیر چو باهی زره پوش گاوین بر آوردی از خود سلاح نیر که قارون و آن یاقوت که بارش بدنا و ک عمر کمان نشانده کرد و از رخ کارزار فلکات کشتی شد بر از تیر بار که موج سبک بال را آکیر منورند مرع آوری اختیار فلکات از شد چو شفق موج بگر بر و شمشیر بر و خنجر که صد چاک شد با چو چو در حالت پنجه گیری کشت زره از کتان ریخت از کید که تبار و پوشش موج تیغ که در کوچه رنگ شراب صبح ز شمشیر تیغ خون زیر که شد کین تیغ خنجر اسان که شد تیغ در قبضه خود و
---	---	---

ج

<p> نمان چو انکشت بر لب  که گشت پیران قالی بجا  که از اسب برقی خشان گشت  سرفیل گردید کوه و دوش  فرورد فرعون از دوش  ز منور پشیمان باز برفت  تو گفتی که تسبیح و تاج  که ان خیز چون بفرود  بسی مردانند و خاک  بیتقا و از خاک برین خاک  پرازد خاک شد کلام آسمان  که در بحرهای چو قلاش  بچندین عصایه بیفت  منودی جل جان مرد و کما  که گیر و ز دست که نقد  ز خوا بیدان تیغ بیدار شد  بصد چشمی حبت اه گیر </p>	<p> سنا نهایی خطی بر کماهی جسم  خرد و از حیران درین با چرا  ز فیل آسپان گشت پیران گشت  و گرد زان دران عصبای لغز  تو گشت فیلهاش فیل  هو از غمت شکون شد  ز بس نه رشت خاک گشت  شاد گرد و شمشیر مردان  درانست و نوخوار طوفان  ز گرد و سیه گشت بعد از کما  غبار سیه رفت بر کماشان  ز گرد و آسمان آبیای شد  ز تیره دران صده چیل  بکشتی دران قلزمی کما  بصد چشم حیران جل کما  سرخست و بمن نگویند  ز ره پوش ازان صده پتیر  که انگشت شمار گرد و علم </p>	<p> ز جوشن بر اید چو از پست  که و قالب مرد حیران شده  بنای نبرد و از دوش استوا  شکست از کمانی پل و نیل  چو ابری که گرد و پشیمان  دل کرده خاک شد پتیر  هو گشت چون بشیه سرخ  سنان از چوین ام و ز خاک  حصاری شد آن لشکر بشیار  چو تخی که در خاک مانده نمان  از آنها شد از گرد و سوان  منودی چو از پرده ابراه  جلوریز که میدان اجل  در گشت پنهان چو کما  سنان میزدند مرگ از اجل  چو بیک ان نقد ای و  سیرا چو برگ نذران بر شد  نماند از سر دشمنان یک قلم </p>	<p> تن مردان سکه کارزار  ز هر جانبی گشت پیران شد  شاد گشت هر دو این کارزار  خلل یافت از گرد و نیل  تیراندان این بدو فیلان  ز باریدین گرد و دوش  سجود اصل شد نیزه ای  کمند و لیران آن گرد و خاک  وران پیران صحرادر و غبار  ستاره شد از گرد و کمان  پرازد خاک گردید و دمان  سیرای زین ز گرد و سیاه  کمند آشتا گشت و نیل  ز خون گشت دریا چو بخوار  ولیران ان عصبه چیل  نقاد و نیزه سم و کمان  دل و دست جنگ از این </p>
--	---	--	---

تمام شد رزمیه میرزا صائب

# قضا و قدر صائب

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>شنبه روزی از نگین کلامی          بود ششصد و شصت و گوی          در این صفت او بهت است          نفس گشت خامه رنگ است          بهر جا ابر احشش ببارد          ز خلقش آسمان مبریز است          حکایت کرد آن شیرین عجب است          در اینجا از قضای بود و گوی          چو پیشش آید و بی رست است          چو خنده بر لب راه کردی          قضا را بر لب آبی گذر کرد          بگردن طوق آن مشکین عالم          میانش مثل یک بود و گشت          صباغ و شکم را حاضر گوی          پسران همه در ملامت</p>	<p>صفت ملاحت پریشان آگاه          کرد و کل که ده کشت خنده گوی          ز زعفران شیدم از دولت است          بله ماری چنین آگاه گشت          بجای دانه گوهر هر برآرد          بنام مروجی گوی بهشت          کرد و رفت شیرینی بخت          ز حکم او خدا و خلق را چنی          بدو ابر حیتی شور ملامت          بسی همچون خضر گاه کردی          ز روی خویش بر هر نظر کرد          بود اعیان با خود شید عالم          نیام از دهنش هیچ گفت          بهر دوزخ که او را نش آینه کرد          که روح قدسش درش و برآ</p>	<p>جیشش عنیک معنی شناس          درش باشد بروی قضا و          سببش جهان را چو شکر کلک          این بی پای داری بخت است          زبان خامه اش هر شود          امیرش نام آید بی نظیر          که از شهری ملک هند مرد          یکی فرزند بودش نو جوان          بلب گرساز کردی از بیم          هنوزش دل ز طفلی الهی داد          خزان دید آنجا لاله برآ          که قند زلف هر سود میانش          لب این کرد و همچون چشم عالم          نمودی خوشنما بر جبهه خال          شهید غمزه هند و خوشی شد</p>	<p>از و اشکال معنی گشته است          همیشه چون کف بودش          قضا با خادمان سبک است          اگر گنج چنین افتد بهت          شود سیاه کام هر عالم          بشهرستان گیتی امیر          فضیلت و نگاری دل کرد          بیایند زندگی آب روان          نمودی آب حیوان شیرین عالم          هنوز از سبزه گلشن استی          پی آتش گذاری شعله کرد          این از موی کمر به دنیا          می و ساغر هم گشته است          گد بودی بجایش با خجل          پریشان دل نابود گشتی شد</p>
---	--	---	--

<p> بهر عشق آن بیا پیشت  پدر چون پدر احوال فرزند  چراغی اسی سپهر گدازد  بگره کفتا که دل از من ار  مرا و صانع عالمش و رست  نخورده آبله از خون خود را  پدر زاری کنان شد پیش  ز عشق آن صدمه افتاد و بجا  که تا بنید برویش ایستاده  بیا پیش چو آوردند او را  گماهی ای کام خوش تخت  روانش شد شاربایی تیش  چو جان بر گرفت آن بخوا  بلی صابری عشق این </p>	<p> ز نایاق و از دست پیشت  ز یک یک جدا شد زینش از پیشت  که در دیده باغ حاضرت  ربوده چشم بند وی عجز خوا  بگم گم شد زانم نکته دوست  سجای نام دل بر خون خود را  سر اسر قصه اگر گفت با او  همی فتنه بروی غار و شکاک  مگر باز آیدش در تن روان  ز بار و خیمه و او را و را  ز چشمش اشک حسرت برین  در آخر جان چوین که بیکار  لبش بر این باد و او جان  اگر مردی برست چنینست </p>	<p> چو تیر عشق آمد بر نشانه  به و گفت ای چراغ دیدن  ترا در سینه گو یا مرغ دل  اگر دل از برم شد شاد عالم  پدرم چند زاری که پیش  شست و زاز فراق آن پو  به و گفتا که چرخه عالم  بدان نی و آینه که داری  دل بند و زور و خوش نشان  چو چشم از هم کشود آن شیراز  ز جابجاست که گفتش و ز غوغا  چو آن چند و در آن فرست  و و می که بهم باشد و فتنه  ندایا هر دو جنت و من </p>	<p> بهر شد با دل به چون بخانه  مرا و خاطر غم دیده من  چراغی مضطرب این پیشانی  سجایش عشق بیا شد و دم  نشد بکینه و در پیش  نشین شاد چون منند و میرا  بعالم یک پسر داده و عالم  که او را کفایت من گذار  بسوی آن پسر با او روان  گماهی به جانشان افتاد  کشید ای کرد از جان و موت  در آن زیبا به دید آن محبت  و و کل ای که گریه از دست  به شادان قیامت پیش من </p>
<p>تمام شد و قضا و قدر میسر اصحاب الیوم</p>			



# شعری قضا و قدر سیم بسم الله الرحمن الرحيم

<p>چو سر و آراوده و باشاخ و برگ کلاهش می روی سر و کلاهش جنون او کلاه کاه کاهی نبوده فرش خوابی نخخار جنون او را بر سر و کلاهش مراشوق سفید برده اجا بگردش بود چون دولاب شده مفرض منزل برید سر میکش همچون جاقمستان چو ستارش ز موی شفقت چو غم غم طویش در درای ننگان نایل اگر دیده علم ز دریا آب گشته زهر خاک چراغان بود در هر کوچه بصا و بین در گازی بود</p>	<p>نه فکر زندگی او را نه مرگ تنش چون شعله با پیشش زده داغ سرش گل سینه چو غم غم شب کوه و چرا نگشتش کلید قفل سوس که چنبرینش از این جوش نبودی یک نفس جای توام دو پای تیر ز قمارم رفتن دوی گرسنگی هم پادمان چه دیدم رو نیلی حرج ز قمار بغرض شوق غمش کرده باز ز مویش نقش فیل مستم کفت او را بلب که غم غم ز چشم ما میان فوج در فوج فلک پیری که در دمان</p>	<p>چو گل ز باره تن خرقه پوش شده همچون غصای خود و جوش ولی موج که تا آتشش شده در دست گل کین شده بر خار و ضماکش جویا چو فصل و شستن با مشق و قوی که شد پیر همنام با کبوتر بهر سوید و دیدم چون آرا سراپا آبله همچون کفیل ملک مشرقم زهنون شد ز زلف موج او هر حلقه کرد شده از چار موج چار کبر شکاه خزان با جری موج که دمان من کردید از آن نمایان جوهر آینه آب</p>	<p>شدیم روزی از خوشنما به خوش در معنی گویش خود کشید چو دریا کاسه چو بزمینش نظر ما کرده خضر از بس تبوش بزی خا برن از بی نهای کناره جو خلاق از بی رجوش در غم غم طمطمین چنان نرسد پا پاره میکش و کلف کفت پام گویا ز سنگ بیل ز خوشیدیم جهان دخی و شاد یکی دریای زنی آسمان جوانی است تند و غم غم جاییش وقت طوفان کاش در موج از ترش و می خاشاک ز سیدین با هیان او بگرداب</p>
--	--	--	--

چه شد که گشت ماهی چون قنبر	که خوش صبح بحر طویل	بهر کشتی گردون طراری	نه دریا نوحه روی بر جباری
چو رود و میکساران غم پر دانا	چو موسیقار مویش شش و دانا	کنند آتش گمان اعذر خواهی	زالال و زبان اردو چو ماهی
ز بس که ز شاخ مرچ تنگست	چو در هفتان ده و شش تنگست	زین گشته از طوطی آله	درمان خوشبخت و دانا ماهی
چه صفت و کم کان بشمار	حدیث کن خوش حرف با	مرا دهب شد از دنیا گذشت	که بیابست ازین بیاگدشت
ازین ناله بشه شد دل اصبوا	که چون خواهر شد ازینجا بوم	بنا که گشت سیری خوب خا	چو صبح از دامن یا نمودا
نکمه پرورد طالع شایسته	چو کلک نکته پرور از آن	ز کشتی تحت شاهی گرد با	چوستان پشاه عالم آب
ز پیری پیکش مست خیری	شده هماره مویش جوی شیر	درین چون اودان پاکدانا	گشته رشته تسبیح و دانا
نظر در ترغاب ارگردانگاه	ز عینک دیده مالش بر سر	شده از لاغری باز و چو آ	شکم همچون گمان خنجره
برویش بینی از بس صفت اند	کشید قنق همچون مینی کوه	نمانده قوتش در پنجه روح	بیک کشتی سفره کرده با فوج
ز بس که روضه گشته تپا	بسوی فتنه هر خوش چو سجا	بهر خود چو موج از غم اشن	قدم نهاده زان یا با صل
بطافه دایه گردون آب	بریده فان او با بان گردا	چو دیدگان توان مضطرب	ز دورم بر لب یا چو پخال
بسوی من شتابان آمد از راه	سری از عرشه چون تیغ سحر	ز افلاکش تن بهار دیم	علاش شربت دنیا دیدیم
چو غنچه از گدازه نقدی کشودم	بقدر مهمت چیره فرو دم	با کفتم که ای شفته چون	تخم گشته است این آب ایل
بقید زندگی هر کس است	ز فکر آب و دانی ناگزیر	چو داری با زین بای بی	بگیرین راههای ان خود کن
ز گفتگوی من چنان گل برا	ولی بر رو من انداخت گفت	چو داغ لاله ای آشفته کرد	از خود را بدست خود نگهدا
مرا این شغل از روی تنوش	امید نزد کار و دین چو نیست	که پیچیم رضای آشنائی	خدائی همچو من زیبا خدائی
عطای او گشت چونان جهان	درین گرد و صند را بر زدن	نشان از بر لطفش دائم از اوج	و باران دانه مرغابی چون
سحاب لطفش از فیض جهان تابا	بخارستان بی امید در آب	چو گوهر از عصمت دیده	پرست و طاهر و پرده و آب
ز جوش ظلم شد سحری خطا	کز ان یک سحر باشت با خفا	ز جوش ترنگه و دبال پر دانا	ز بس لایه بطرار و غن قمار
بود از پر تو لطفش کبر داب	چراغ چشم ماهی و عمر ان آب	کجا غم خاطر مر آتشین ارد	که آلودش غم من بشین ارد
تو ناعت چنان مراد کاستار	ز اسباب جهانم بی نیابت	حبابم شب بلیغانا است	چراغ خانه چشم ماهیان است
ز سامان نیست آنجا جز هوا	ز موج افتاده فرش بویا	نیمه گز خجل از روی هوا	خدا در خانه خدای غیر طوطا
چو ابر از بی بسوی مضطرب	بریا می پریم آبی بغربال	ز نغمه آب بار بکیت در	که بر روی از ند چون موج

صفت نبود که می بینی بگرد آید بیزنگم که بشایم دهان را بی زکی شویم از خصل ای اگر سرگردم در غم قوت بهرت جا داد آن بقرینه از آن فزانه پیر سپید بگویم کش چو گوهر دستانی که رفی از تقاضای مانده ز شوق صید ماهی شکیدا شد از این آب بعد موج بیا بگفتم از رفیق خویش بتیاب چو غوغایان یاهوت گایم شاید آن کرده کشتی را روا چو عکاس قلاب موج کش نمایان شد باوج آفتابی هنوزش خط زده از بگوش برو کردم نظر از دهر بانی بنفشه جنبشی چون موج بنود روان از آب هوش گلو چو آب خورده به آن عشته نیایان نهال سید غنیمت شد از پس که فیض جیح ز تخریب سیم بسو گاهی	سهاوه نان خشک پیش آید نه حوصله ای هم زحمت نه بوی گنج روانم فوج ماهی همین کشتی تم را با دابوت چو بیت استخارم در سفینه حکایت گوید که دم تن چو موج افکن برین سوزنا درین بای شرف بیکانه تم در کشتی امدادل بدیا تنی چون سینه ماهی نمود که تشنایه می آورد آید که همچو گوهر از آبش بر آیم گر فیتش سرره عاشقان بر او رویم با چندین لبش فرزان اختر می بریج آبی برگ عاشقان بلفش سپید برویش بود آن بگانی جایک ساهنوزش مکشین زیگی و باش آن کله سود شکوفه کرد همچون شبنم زیهوشی آخوند که در کعبه برایه جانی کاسه شیشه بچینید آن آفرین و ماهی	سهاوه نان خشک پیش آید نه حوصله ای هم زحمت نه بوی گنج روانم فوج ماهی همین کشتی تم را با دابوت چو بیت استخارم در سفینه حکایت گوید که دم تن چو موج افکن برین سوزنا درین بای شرف بیکانه تم در کشتی امدادل بدیا تنی چون سینه ماهی نمود که تشنایه می آورد آید که همچو گوهر از آبش بر آیم گر فیتش سرره عاشقان بر او رویم با چندین لبش فرزان اختر می بریج آبی برگ عاشقان بلفش سپید برویش بود آن بگانی جایک ساهنوزش مکشین زیگی و باش آن کله سود شکوفه کرد همچون شبنم زیهوشی آخوند که در کعبه برایه جانی کاسه شیشه بچینید آن آفرین و ماهی	باین تلخی آب حوصله ندان زحل خود کشد آن باد آزا ز دام ما هم هر خطه کاست گفت او این زوی مهر با چو آن کشتی بسا حل باد باشد که خوابم قصه نشنیده گوی پی گوشتانی پیر دانا بکشته میشدم هر شتابان بچشم چندی آید از ره دور رفیق و کشتم با خود و فرینه کشیده خست بفرین جانین و همیشه جایی خاکی تصد منی آمد بروی انسان که بصد رحمت آب موج پروا رخ چون برگ گل بسیار نا خم آن زلف ابرو در میان شدم نزدیک آن بخته کز سندم سرنگون همچون سبیل چو چشمه آب میرفت از دهنش بکسند پاره پوشیدمش سر سفیدم کزین بای پر شو فشار از خود فیض صبح از آن تنی چو گیس چشم بکشد	نکردم تنیز چو لای سون که دارد در شکم طفل شکم خوا مرا هم آینه بن باخوش دست بصد شغلی بصد شیرین با برویکی با همچون شمع روشن من از هر چه گوئی دیدم کوی بسیه صبا به همچون موج ویا سوار اسپ چو بین همچو طفلان که می آورد این بای می شو که تنه نیست مصرع و سفینه که آب نمکده بر دوش چو گوز که جایی گنج باشد خاک آب تن اغریه اش چو پای است بر آمد چون تدر از سپیده باز تنی همچون دل بایز ازک چراغی بود در زنجیر خانه گر فتم دست او چون طبع و وساحت بفریت از گلو شده آن چشمه اما نه باش چو غنچ یافته سر پوشیده عیان شد ابدان کشتی نور ستاره همچو شمشیر سیار بچینید و جواب احسب
---	---	---	---	---



و لم شد جمع از آن گل غنچه کرد بسوی او و دیدم باز بنیاب گل طلسم در آمد و شکفتن و بهین کرد از سخن خنج خنجر فضائش سبز و خرم و خوش سوادش من بیاختن صبح و بهی میاکن کشش بویست که گشت کنار جو بیاران بستی که باک خواجه و نبال و نقل می موجوده و نشانی ایا لب سفره ابر و مرقع درین ده به شتم عیش می دل در زهر من پر آشوب بعیثم صحن میشد زنده گان غلامی همچو من می بر داشت مرا چون این بای پرورش که بشن چون گشتی بر دهر سوادم با منی در او چون آب بساحل آن غلام من بگرد سویستی شدم از این کمان چه دیدم مجمع از انا صیوان بناخن چو نوخیزان گل زهر سوزان و گیسوی منبر	بصیادی نهادم و رو گردا که ناگه چشم بکشد و از لشکر خواب بگفتم آنچه می هست گفتن سخن از تلبسم ساخت شیرین سواد دهند از دورش و لکیر سیاهی منیز بر شام از دور پدر بهر مقام من سرایت بطمی و میان چشمه سال روان چون پی دیوانه طفا که باشد نقل آن طلق خا زلفت همچو انبان سلیمان بزلف شادانم بود دانی پدر در عشق من چشم تپه که ناگه اقصای آسانی برای من کردن خست برد ز شوق من به از موع آغوش لباشن ابرو من آرد از تن سر آمد بگردیدن چو گرداب منی باشد کسی اسایه در آب بسرگوشی بگفتم با صدت از زگر گشت آن شهر کور خراشیده تر از آواد بیل شده بر باد همچون و و مجمر	مباد گشتی کس از تباهی مرا چون بر سر بالین خود دید از دهن من سخن بنیاب تهر که در دامن این بای پر شو عروس و عده ان بنیاب تهر از تو نامر کشتی بیاخت نرگچ ده فضای شهر پست خروشان گلای می بین کند غارت متاع پارسا از و بند زرخ را بخود ننگ شرابش اکبابی پی رسید پی خدمت غلامان کرد سجونی روزگار من طاعت ره سیرم بدیابا بخود کشان از هر طرف چون آب باجم زهنون من گشت دور و داغ خویشین کردم سب براه طاقم را پای از جا بنود از پیچ سو چون شکری سوادم چون سوز زمین کام چو مرگان حلقه هر سیه سیه بیاختن دیده خون رسلی چو دیدم حال آن جمع پریشان	مهم در دام و من شوقان و حال خود چو کسان با چرخ زگر هر سر گذشت آب تهر و هم باشد چو شهر من شده شهر حلبا بنیه دارش بعالم گریخته هست نیست برای عیش با می همچو نیست و صورت زیر و هم کینه دور می و آب از حسن و قسافی کند با یک مرغ خاکی بنیاب چو خونی که کباب تر کباب چو مرگان پیش چشم من گشت ز دامادی بدیدار من نیست چو ابرم احتیاج آب تهر رسیدم بر لب یاخیزان ز تر با شدم چون مجمع در آن یا شدم چون طهر چو عکس ماه اقامدم بدیاب فرورفتم بدیابا بدیاب سواد غنچه دیدم عدم نام زیم گریان شسته و دوش شده چون بیت خاوش کشیدم آن گداز گلستان
---	---	---	--

<p>که ایام ریشانی سراید          بهن گفتند آن پاکیزه گو          زبانه اساتم چون خاله گش          چنان بستند از جابل نام          روان از ده خلاق سوخت          زبانیان نام خیل در سیل          کشته تاد بر خود آن مردود          شتابان سوار و یگانه ز خویش          سم گاه می شنیدم از گلستان          بقای عمر گل چون آب جوی          چه چهل چرخ این جهان است          مکن که شمش که کار دوایم          نه نیست آن در زنده نگاش          بشی زدی در ایام مرگ          سلیم از خالای می نیست          پرانی این چنین غافل شده</p>	<p>گر اخی گوهر از دریا براید          چه سگونی بگو کیبار دیگر          بگفتم سر گذشت آب آتش          که گفتم خیل ز انخی خوردیم          که دار و آدم آبی تماش          روان سوار آن بر این چوین          کشته با در شین موج آنخو          ولی دیوار آمد بر سر پیش          که بیل این خواندی پیش          شکوه بر تو خستاب هیچ          بود ماتم سری شمع خاموش          بنسے مانیکرد و سر انجام          که چون سیل بهتاز از دریا          بسرمی بر تو با بوقی شتاب          بنیدانی قضای کیست          برادر زیر دیوار بسته</p>	<p>چون نام گوهر دریا شنیدند          کشته دم پیش آن شسته شیان          از آن صدمه که بر آب از دل          تننا بر دل مردم سکه کز          ندیده کس بریز حرج و دلا          سیه پشان وانه توج و رفج          پدر پیش پیش بقدران          بلی مارا همیشه دور افلاک          که عیش این چنین ناپایدات          مکن ایشه بخاک این گلستان          مارا کن که عالم بی مدرست          کجا بحر محیط از خار و خشاک          چو شاخ گل من پمانه از کنت          یکی پرسید از کای یاروش          جهان پرانه بر من لنگ است          درین بای می خوخواند شتاب</p>	<p>ز حرف آشنا سویم و دیند          دهرن چون قصه گو هر فرشتان          و روان شد سماع مرغ سیل          بکیت پرانه صد لوانه و رکن          که آتش زنده بیرون آید          بروی خاک و ذیل در موج          دوان چون برق از ابر بهار          چو آتش مسکینه از آب خاک          خزان فی کفهای هر بهار          چو غل موم با شین خوش نشین          بناسازان جهان سازگار          بچار و پم مای شود پاک          که نقد غم را این ست مین          که مرده از غم زان گفت          چه آفتها که در این کت خاک          خدا دست تو گیر و ناخداست</p>
---	--	---	--

تمام شد شنوی قصه و قدر سلیم



# شنوی سلیم در صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحيم

طوطی پر پر خسته یعنی سلم عزم سفر کرد به سر حد شام جنس مهر بود همه بارشان بر سر شان بال هماسایه بان ماله نیکه و دران کاروان قافله دستی ز پی باربرد کم شدگان را برده آواز کرد قافله کیکه و سینه فرسنگ اه تیره درون چرخ شمع نگاه همچو رخ کاغذ شقی سیاه از مه نوزدی ابرو پیوسته تیر مکنده ز پی آفتاب خسته جهانی به کیان زنگی شب نهران کاروان آتش از دور نمود و آتش	راوی افسانه اهل کرم خاسته چون مهر ز شرف نقده فرمایه بازارشان از رخ شان نور سعادت عیان غیر هر یک هیچ دلی در جهان مهر و سر در پس کسار برد هر جرسی ز فرمه آغاز کرد رفت به تعجیل ز آرامگاه بووشی چون لکه سیاه گشته ز بطلت شب می چون شب هجران سحر ناکه چرخ سینه لهرم از شهاب زیر فلک همچو زمین مصفا گشت از اوی ظلمت نشان و شب اول جلد چادر کاش	هست عصائی طبع سلیم قافله جمع شد از هر زیاده گشته جبارا به چون قناب خنده هر کج کل از روی همچو شگفته بهر بار خود بر طرف دشت چو ابر بهار همچو سرشک ثمره عاشقان نامه ندانم که چه در بار دشت سرمه کش دیده سیاه گان گشته سپه پوش جهان در کرد صفت لشکر او تا بار مزع چین خفته بر اطراف سرمه خاموشی مزع سحر قافله سر رشته ره کرد قافله گشته تیر از خیل بود	بسم الله الرحمن الرحيم نقل کند کز پی سامان کا قافله مردم و ناصواب شاد و شگفته همه با یکدیگر خیمه زده هر که سزا و اخود سایه فلک خیمه از هر کس گشت و ان پی هم کاروان کف بلند رستی بسیار است و هر شد از ظلمت شب گمان رفته خود از عالم دور گدا بروش پی خون بسزایست شیر جولا که این کمنه کاغ ظلمت شب گشته ز بیم خطر کرد و برین ظلمت شب سلم و طلب با و ز نزدیک دور
--	---	--	--

روی نهادند در آن بقیع	جانب آتش همه پروانه و	بر اثر شعله در آن بوی شست	کید و سوزن سنگ چوب میو ده
رویه آمدند بظرف چو نو	سنگ بنایشان از کوه	فیض کثرت شده ظاهر	جود و سخا گشته مجاور
جمله قزایل می و شمع	چون آتش شمع و شمع	ویده برین فیض به نظرش	کعبه شده حلقه گوشش
شمع در و گشته علم در سخا	و او به بدین سحر خود را	جانب آن وضه کیمی زبان	رفت که پرسد خبری آن
گفت با شخصی از این بزرگان	مقبضه حاتم طائی است این	مهر شودند در آن خوش مکان	بر در او حلقه شد آن کار
بیمده گوی ز میان کرده	گفت که ای حاتم دریا کوه	قافله ما شده همان	چشم نهاده همه بر خوان تو
زودی مایه تدبیر کن	قافله گرسنه را سیر کن	بود هنوز این سخنش بزرگان	کز پی سر گریه کنان کاروان
گفت که خور آن شیر ترکان	مهره بدل از فلک حقه بان	این سخنش کرد چو در گوش راه	جست سر سیه چو از سینه
گفت ببرد شیرش از تن	تا که شود مایه در تخمین	مردم آن قافله را فاضل عام	و او صلابت بر سر خوان طعام
از غم جازه دل رنگ داشت	با که هم حاتم طی جنگ داشت	رفت به تربیت او سرگران	چون نگریه یار و عاشقان
گفت که ای حاتم صاحب	خوایم از جود تو فیضی برم	طوفان فراتو بمن شود شد	همت تو بر همه معلوم شد
یا فتم اکنون جهان بوده است	جود تو از مال کسان بوده است	چند زنی لان کردم چون سحاب	به که بخشی در کاره سحاب
چند کنی ای سخاوت علم	بچو من از کیسته مردم کم	او شده طبعش دین بقرار	روح که پیش از دین سراسر
بود خوی نشان خجالت	بچو تهیدرت بر فقر خوا	صبح که این ناله گیتی فزود	از طرف دست بخت گزید
صاحب جازه پی کار خود	گشت فرو مانده تر از بازو	بود سر سیه که از یک کنار	خاست باری خجالت از روی
شد چو بان قافله نرود کمر	ناقه سواری شد از طوبه	باز شتر اطعمه بیکان	ناقه دیگر بر پیش و آن
گشت عیان ال قی جل	از طرف بادیه کوه کتل	ناقه ز صحرای شبنم خوش گنگ	کوه پشت می کوه بان
برق غنائی که چو فیض سحاب	همی کل دین بود در قنات	گفتی از انسان که بکتاب	چو شتر مرغ پرواز بود
از عرق شرم نگاه درنگ	آینه را نوا و شیشه رنگ	کوه گشته که از رای او	خال شد ابر سر کوه بان
جست بدینش بجز نسیم	شاه مستی که شود رنگ	ساکنی آراوده برسان آه	سینه خود در غبار نشان آ
از خورشید مانده روزگار	شعله صفت که فضا عتسار	گفت ملک و روز مستی و جوش	بر صفت صوفی نشیند پیش
بیم وی ز دوری منزل بود	کوه شتر بود شتر دل نبود	کرد نمایان جل نگین باز	همچو عروسی که نمایه باز
را نده بر عتسار آن نوجوان	گشت نیزه دیک بان کاروان	رفت آن وضه نخستین چو آب	کرد طوافی ز سر عتسار

پس بس تو مانند پیشمار سفره بامانده ترتیب داد سفره چو برشته شد از میان گفت گلی از چمن حاتم گفت که مشرب قضا ناکام یک شتر اکنون همان کار برادر مانده در غور حسان من چون من آنجا که بود کار مردم آن قافله را این سخن صاحب جازه هم نداد کرد چون دوست بد امن ای بگوئل افکنده بوسه ستا	سایه فلک گشت چو ابر بر بار جانب آن طایفه بزرگوار عذر طلب از ایشان چون به چو زبان بر سخن حاتم تو قافله گشت مرا میمان تو فلک زخم پی ترتیب خوا آنچه تو دیدی بسر خوان من پیش رو و مانده را بگذر شور برادر در جان زن گره کنان معذرت ناکار دین خود جمع مکن بخیج و وار بر سر از لزه بر خضای تو	مردم آن قافله را جابجا سفره از مانده آر استه تقاعد و لطیف کریمانه کرد دوش از اندیشه چو خواب بر مقدم شان گنج خوش گشت خیز که هنگام نور بخواب همه یک ناله رهوار زود معذرت من همه تازه د هر کسی از بهر طو اش چو بار گفت که ای شیخ شبتانی به چو دولت و تو سر بار داری اگر اصل چو در تیم	داد سو ترتیب حاتم صلا یافته دل هر چه در خواسته رو بسو صاحب جازه کرد شعله صفت شرم چشم نمود وقت چو در شیل تنگ در خدم از غم این تابست جانب آن قافله ره چو رز ناقه بان صاحب جازه ده رو بسو ترتیب حاتم نهاد ای گفت تو ای بیکستان به چو خست خاک تو معمور روی مگردان کرد مرا کریم
--	--	---	---

تمام شد مثنوی سلیم در ذکر حاتم طائی

خاتمه طبع مطبوعه طبع منظومه مرقومه نازکی شاعر غراخواجه محمد کجی مخلص با حیا خلف با شرف تند اشعار بقا

زهی مجموعه خوش شوی ما بهشت بهشت ابواب اینک دو مطالب دو درگاه بچاپه خانه مثنوی نامی	همه در شبست یکا و زیبا سپهر تفریح طبع اهل معنی دوازده سلیم نکته پیرا که شهر کانپور از روی مجله طبع انجمن مجو عه تاریخ	کلام شیخ استاد گانه یک ادب شیر انوار و خوشید باده فروری و عیسوی سن ۱۷۶۹ ز حکم خاص مالک مطبع شد نواد نظم آمد گفت احیا ۱۷۹۹	فراهم شد حواس خمسه است یک از ملا تخی طور و موسی ز طوع و ضوع مرغ یکجا جزاه الله فی الدارین خیرا
---	---	--	---



قصائد عسکری - مختصر کتاب درسی است  
 ایضاً - مطبوعه مطبع کاخ نور در شیراز  
 ساقی نامه منظوم - مشهور کتاب -  
 قرآن السعدین از تصنیف حضرت ابی حمزه و دهلوی -

قصائد بدریاج - مع رساله فرنگ لغات  
 منظوم فی الزام و فتنه شیعه و فتنه اهل ارام مارت  
 منظوم زیاده المسافرین فارس تصنیف ملا حسین اعظم  
 شش منظوم به منظوم لایق و دیدار کتابخانه طبع میر

### کتاب قصه جات شعر و نظم اردو

الف لیله شتر - مرتبه منشی طوطا رام شایان  
 جس میں ایک ہزار ایک رات ہے -  
 بسروش سخن - بجواب فسانہ عجائب انبیا  
 فتح الدین حسین مودودی -  
 باغ و بھار - معروف قصہ پار دور ویش تصنیف  
 میرسن دهلوی مرحوم -  
 فسانہ عجائب شتر از مرزا حب علی بک سرور بافتن  
 فسانہ عجائب شتر بغیر تصویر کا غذا خستہ -  
 فسانہ عجائب شتر - بغیر تصویر کا غذا خستہ -  
 محبوبہ قصص - سنو اگرچہ قصہ ماہی کیسے  
 وغیرہ باغ قصہ -  
 طلسم قصا خستہ فسانہ مرغوب منصف مولوی حسین بیجاہ  
 سہیل ملک قصہ و تصنیف مولوی فیح الدین صاحب کمال -  
 قتل راجا کمار ایک فسانہ و سر باہوش آؤہ طبع پرچوش  
 کنو جگت سنگہ خلفا صدق مہاراجہ سانگہ کے حالات میں  
 بنگھا سرت پتیلی شتر راہ بھیجے کہ قصہ با تصویر است -  
 شہستان عاشقی - پہلا از زبان گالہ زبان اردو و پنج  
 بقیال کھیمپنی شتر راہ بکرم کے حالات بولندی مع قصائد  
 سچی مہاراجہ - مصنف و مترجم جناب راجہ  
 شیو پرشاد صاحب بہادر -  
 الف لیله شتر چار جلد میں طفا فی کلند گندہ و سفید  
 ایضاً - کاغذ خانی -  
 ایضاً - کاغذ سفید بھی -  
 گل کجاوی - شتر ناچند شہا بھمان آبادی -  
 طوطا گہانی تصنیف سید حیدر حسین قصہ نہایت خوب  
 قصہ گل و صنوبر تصنیف ہم چند -

آرائش محفل - قصہ ماقم طانی -  
 آرائش محفل - بالقصور -  
 داستان امیر حمزہ نہایت عمدہ زبان میں بالقصور است  
 کارا ابراہیم - حضرت ابراہیم اذہم کا قصہ -  
 چشمہ شیریں فرما و شیریں کا دلچسپ قصہ -  
 پرکالہ آتش یاد قصہ و تصنیف طوطا رام شایان کی  
 نو طرز مرصع قصہ چار دور ویش اردو میں سخن گلستا ہے -  
 پستان حکمت ترجمہ انوار سہیلی کا مشہور مولفہ حضرت گوہار  
 ایجا و رنگین - یہ کتاب محبوبہ و حکایات  
 و کشمیر بطور سیر ہے -  
 قصہ سیاہ پوش مطبوعہ مطبع اسدی -  
 قصہ قاضی جو نیور دل لگی کا قصہ ہے مقابل عقل و حقیق کا  
 فسانہ معقول منصف مولوی سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر  
 ایسنہ عقول - سنہ قصہ قاسم شام در و افراز  
 و فرزند عیدہ بیجا و مصنف سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر  
 قصہ سورج اور ایک زمیندار کا فسانہ -  
 طلسم حیرت بجواب فسانہ عجائب نہایت عمدہ شتر  
 جاوہ رنگین - از انوار محمد حیدر عینان بہادر کاغذ سفید  
 ایضاً - شہانہ خانی -  
 نورین فسانہ مشہور تصنیف محمد بخش صاحب مجور -  
 قصہ اگر گل - مشہور فسانہ ہے -  
 سیر مقبول تصنیف مولوی غلام حیدر خاں صاحب  
 اکبر اسٹینٹ اودہ -  
 قصہ گوئی چند بھر تھری - مشہور قصہ ہے -  
 قصہ مجاہد شاہ - مشہور قصہ -  
 جو کہن کاہ - تصنیف میان باطن صاحب اگر آبادی -



قصہ قبول حجاب - معروف باسم تاریخی افسانہ غم آمود -  
الف لیلہ نظم - پہلی جلد تصنیف مرزا صفدر علی خان  
نستعلیق دہلوی ہے اور دوسری اور تیسری جلد منشی  
طریقہ دارمست یان کی تصنیف اور چوتھی شاد علی آل حین  
کی برائیکہ مکتوبہ منظوم و نثر ہے  
پرداوت بجا کھا از تصنیف شاہ ملک محمد جالبندی -  
پرداوت بجا کھا سیرت - یہ ترجمہ منشی  
محمد علی مرحوم مطبوعہ مطبعہ شعلہ طور کا پیور -  
پرداوت مولوی قاسم علی صاحب دہلوی نے بجا کھا  
کی پرداوت کو شعر و نثر دو پرہ بدو پرہ نظم فرمایا ہے -  
پرداوت نظم - مشہور تصنیف حضرت دہشت -  
نظم انجمن - دیانت نگار نیم کانونی کی تصنیف یادگار ہے  
مناسبات عجائبات منظوم -  
نظم مرثیہ - راجہ نعل اور دمن کا قصہ منظوم -  
نظم انظار منظوم از مولوی شاد علی سندیلوی -  
چھوٹے چوٹے نامہ دہلی نامہ مشہور قصہ یا تصویر -  
منشی جعفر حسن مرثیہ -  
زبان اردو تصنیف متخلص و نثر سے مشہور ہے - فضا  
شیریں - نظم و نثر یا تصویر تصنیف شمس الدین شاد  
بجوارہ نامہ - تصنیفات نظم ہے -  
سر ایامی پیری - از منشی ناصر علی بکرمی -  
لیلیٰ مجنون اردو - تصنیف میر تقی مرحوم ہنس متخلص  
برادرانش منظوم تصنیف طبعش -  
قصہ سیاسی راودہ - با تصویر -  
قصہ سوداگرچہ - المعروف بہ بچہ دانش اکبر -  
سوداگرچہ کا قصہ ہے -  
شامنامہ اردو و نظم تصنیف منشی مولچند -  
قصہ سوداگرچہ -  
شکھاس منشی نظم - زکیر علی حین -  
طلبہ شایان - بنگلہ داستان امیر خضر منظوم -  
قصہ شکاہ روم مطبوعہ مطبعہ مولوی منظوم -  
قصہ شاہ روم منظوم مشہور قصہ -

قصہ ماسی گیر منظوم -  
قصہ شیخ منصور منظوم -  
منشی ابرکرم - فسانہ کوچب -  
مجموعہ قاصد نامہ - ہفت کتاب -  
بکشت کمانی - تصنیف مولوی اتلی منشی ہالہ بابا  
محبہ بہمت - تصنیف منشی گوپال منشی  
بدائق مطبوعہ مطبعہ نرسہند -  
سرایا سے لفظ و رسم منظوم حکیم  
استاد علی صاحب تھان میت -  
بلوغ عاشق - قصہ گل انصوری منظوم از پندت  
کھنیا لال صاحب -  
سکندر نامہ بری و بحر می - اردو منظوم سیکندر  
فارسی حضرت نظامی کا شعر شعر ترجمہ ہے نظم پاکیزہ از مولوی  
غلام حیدر فاضل صاحب گوپال موسی ضلع ہردوی -  
منشی از منیت انجمن مدح و نواسہ شہ قانانی جاوید  
منشی سعدین تصنیف منشی انوار حسین سلیم -  
داستان حضرت اقرافسانہ ہر از مطبع نظامی -  
منشی فرنگ عشق - تصنیف شایان -  
منشی دریا حسن - تصنیف الہیگا -  
منشی جوہر عشق - تصنیف منشی نصیر الدین  
صاحب متخلص نصیر -  
منشی سعدی الفیض درمچ پیغمبر صلعم  
بطور حسن مدح ہے -  
منشی حیرت افروز - دو جلد حبیب غزلین  
چہ کین کی از منشی قاسم کانونی -  
منشی بابصحر تر تصنیف منشی خواجہ لعل -  
منشی مرآۃ المسمرین - تصنیف حکیم  
عنایت حسین بریلوی -  
منشی دلاوریز - تصنیف رشید الدین احمد خان  
کلیتوی متخلص رشید -  
منشی اوریا متعلق - تصنیف جم جاہ عالمگیر  
حضرت سلطان عالم راجہ علی شاہ -



145  
20



1950/11

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY  
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

---

[illegible]